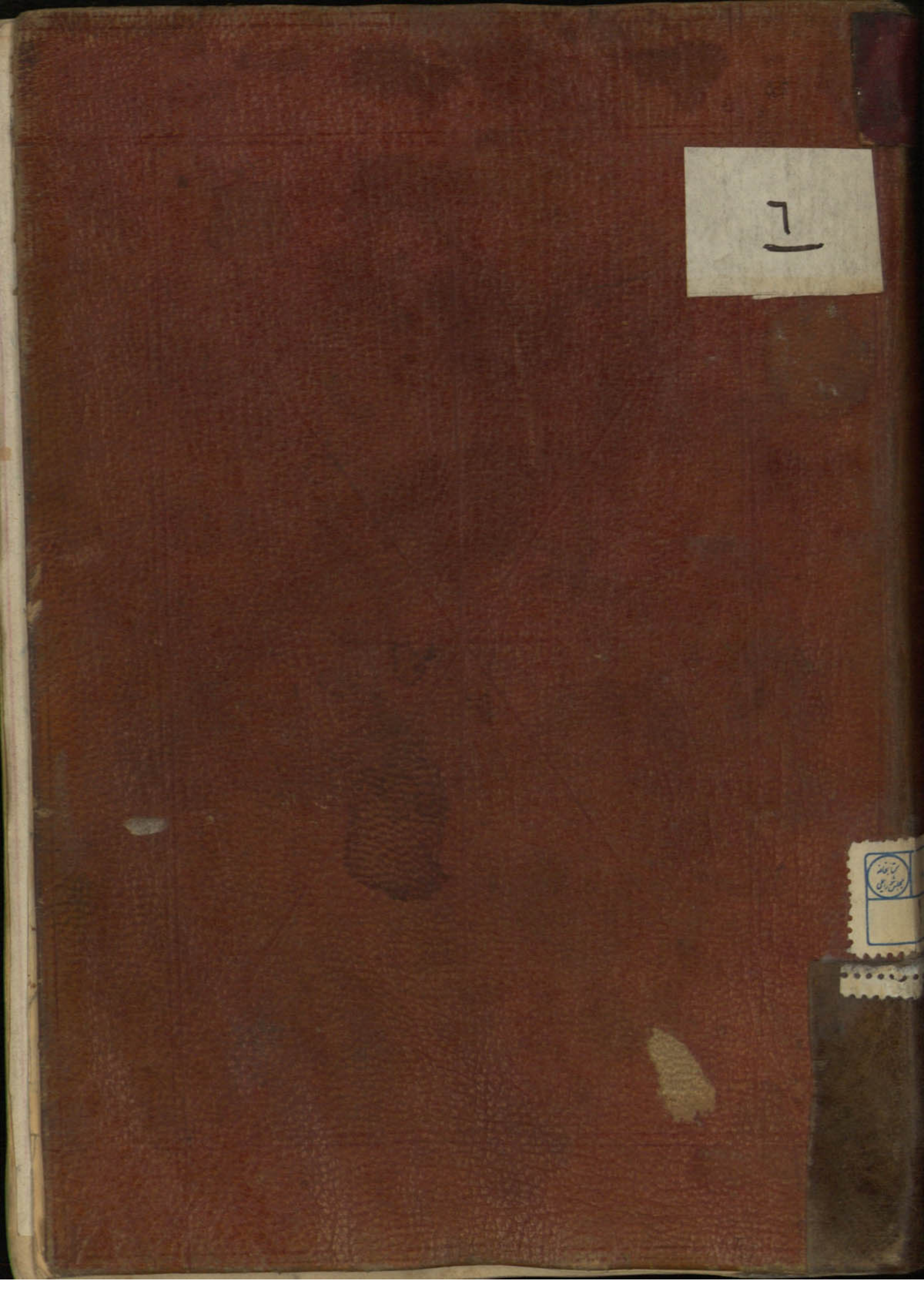




یادداشت بعضی نکات از اشعار فروغ

از قضایا فروغ تجرد در هر دو زبان
به هر دو لغت کمترین بنده‌ات را
بیانی عریض است و شرحی مفصل ۷۵

شاعری با پریست است افضالم را
شعر خوب است ولیکن نه شعار آید ۳۲

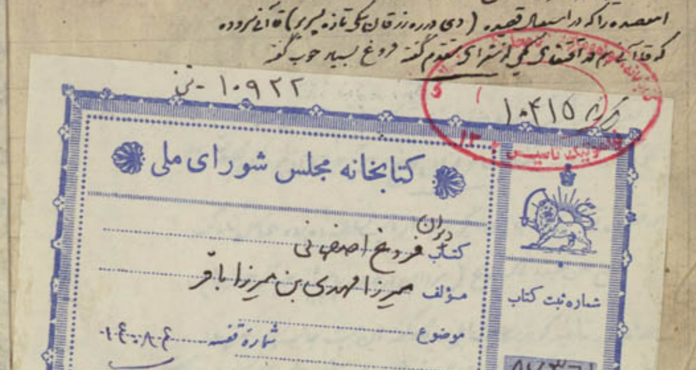
قصیده‌ای نغز در مدح والد خود ۵۲
استقصاء را که در اسلوب قصیده (دی دره زرقان یکی تازه پسر) قاآنی کرده
که قاآنی نام در آنجا گفته و کمی از شعرای متقدم گفته فروغ بسیار خوب گفته

... یافتم رباعی در پشت آن بود که بهمان قرینه صاحب عکس را شناختم ولی رباعی معلوم نبود از کیست
تا در این دیوان صفحه ۲۲۹ یافتم و دانسته شد که از فروغ است و از میان فرزندان عباس میرزا فروغ
نسبت به فرهاد میرزا ارادت و محبت بسیار داشته و در این دیوان کراراً نام و مدح او را آورده
و از سه یک از فرزندان عباس میرزا نامی نبرده است و رباعی این است

از منصور مداح محمد ابراهیم خان قاجار والی کرمان که ... به ستم آمد و ... بسیار عالی و درجه اول هم ... مداح ممدوح منصور تا سومین ارکه باشد

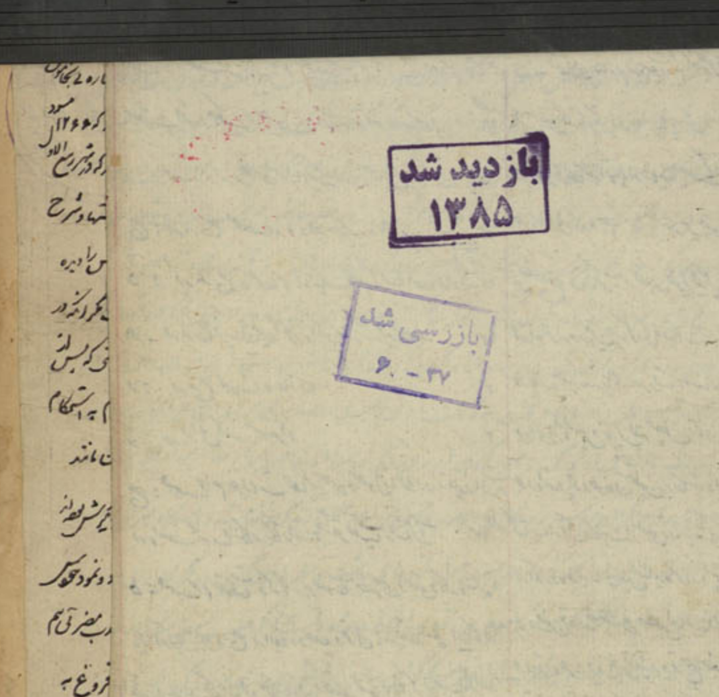
یادداشت بعضی نکات از اشعار فروغ
از قصاید فروغ تجرد در به هر زبان

قصیده ۱۳ مستزاد در مدح والد خود ۵۲
اصفهانیه راکه در اسرار قصیده (دی دره زرقان یکی تازه پسر) قاآنی سروده
که قاآنی هم در آن قصیده یکی از شعرای معتوم گفته فروغ بسیار خوب گفته



... یافتم رباعی در پشت آن بود که بهمان قرینه صاحب عکس را شناختم ولی رباعی معلوم نبود از کیست
تا در این دیوان صفحه ۲۲۹ یافتم و دانسته شد که از فروغ است و از میان فرزندان عباس میرزا فروغ
نسبت به فریدون میرزا ارادت و محبت بسیار داشته و در این دیوان کراراً نام و مدح او را آورده
و از عکس از فرزندان عباس میرزا نامی برده است و رباعی این است: بشنو فرخ خوار از پرده آمد تابان
از پرده آذری شد اختر تابان
این صورت مکرر فردوسی
گردید چو هور از دو پیکر تابان
... از قصیده مدح محمد ابراهیم خان قاجار والی کرمان که
... بر سر آمد و بسیار عالی و درجه اول هم
... در برابر ممدوح منصور تا سوختن از که باشد





محتویات و مندرجات دیوان اشعار فروغ اصفهانی

دیوان حاضر ۲۲۹ صفحه مکتوب است و قریب ۳ هزار و پانصد بیت است و در ربیع المولود ۱۲۵۸ نوشته شده

الف: قسمت اول شامل ۷۰ قصیده است به شرح: قصائد در توحید و منقبت ائمه و حکمت و نصیحت و سایر موضوعات معنوی ۱۸ قصیده
ب: قصاید در مدح عباس میرزا نایب السلطنه و مخمس ۸
ج: در مدح محمدشاه و وقعه جنگ روسها ۲
د: در مدح قائم‌مقام آتابیک اعظم که ظاهراً مورد ارادت فروغ است ۱۱
ه: در مدح فریدون میرزا فرزند اکبر و ارشد نایب السلطنه ۲۴
و: در مدح محمدشاه غازی ۴
ز: در مراثی ائمه مستزاد ۲
ح: قسمت دوم غزلیات بسیار که معمول شاعران از دیر زمان است در وصف محبوب و نگار بکار رفته و بیشتر نعتیات را شامل است ۹۷ غزل
ط: قسمت سوم مقطعات و گه‌گاه به موضوعات خصوصی و شخصی و گله و شکوه و یادآوری ممدوح در ادای وعده و قول مانند قطعه صفحه ۲۱۱ که در باره قریه ویدهر ملک شاعر و خرابی آن و قطعه صفحه ۲۱۷ که مخاطب علاءالدوله اصفهانی و گله گزار است و در همین مضامین ۲۳ قطعه
و عجیب است که در این دیوان موضوعی که در آن عصر رایج بوده یعنی هجو و ایراد کلمات رکیک نمی‌خوانیم و این نشانه شخصیت و ادب و عفت قلم شاعر است

ی - قسمت چهارم رباعیات که مخصوص ایراد مطالب فشرده و مختصر است که بعضی نکته‌ها و نکته‌های جالب و تاریخی و سیاسی برخوردیم مانند رباعی صفحه ۲۳۰ که عباس میرزا توپ را از عثمانیها غنیمت گرفته یا در صفحه ۲۲۹ که از دادن جیره سرباز اشاره و هم در رباعی دیگر تعریف صورت عکس و فریدون میرزا ۱۷ رباعی

توضیح و تذکر: در قصیده طویل الذیل صفحه ۴۰ که حرکت قشون از راه خوار و ری به سرکردگی و قیادت فریدون میرزاست که شرحی در باره چشمه باد معروف دامغان میدهد که گویا بعهد و قصد و برای آزمایش و تماشا البته حیض زنان یا پلیدی دیگر در آن افکنده بوده‌اند و باد و طوفان سهمگین برخاسته و این عجیب را که متون بعضی کتابها از آن حکایت و بعضی روایت میکنند بمعرض دید و درک درآورده و برای‌العین مشاهده نموده و پس از ازاله آن فرونشسته‌اند
و در ضمن قصیده صفحه ۷۵ مطلبی جالب دارد و آن منع و نهی فریدون میرزا از اشعار عرب با فروغ و تفضیل و ترجیح شعر فارسی و شاعران فارسی گو بر تازی و تازیان که حقاً در خور تحسین است و کوه و کجاست تا ببیند که هم اکنون بسی مهمانهای ناخوانده از زبانهای بیگانه و عرب غریب در زبان ما و به زبان ما وارد شده و جا و گنجینه را بر صاحبخانه تنگ کرده اند

دیوان اشعار و کلیات آثار

فروغ اصفهانی قصیده غزل قطعه و رباعی

ح ۱۲۲۳

بروایت در جلد دوم مجمع الفصحا صفحه ۲۹۶ تحت عنوان فروغ الدین اصفهانی شرح حال نسبتاً جامع از نام شاعر و تاریخ تولد که ۱۲۲۳ است و نام و مقام پدر و فرزند و نسب و منصب او در دستگاه نایب السلطنه و تعریف فضل و طبع و قریحه فروغ فصلی نگاشته و مقداری از اشعارش را بنقل از تذکرة الشباب آورده و تا زمان تالیف مجمع الفصحا در قید حیات بوده که اشاره به خاموش شدن چراغ زندگی فروغ ننموده ولی از منابع دیگر بر میآید که تا دو سال پس از سلطنت ناصرالدین شاه یعنی سنه ۱۲۶۶ مسعود و بنابراین در ۴۳ سالگی چشم از زندگی پوشیده و شمع حیات فروغ از روشنی فروغ فرو مرده و دیوان حاضر که در ربیع الاول ۱۲۵۸ نوشته شده در زمان حیات شاعر انجام گردیده و شاید بنظر خودش هم رسیده باشد و با توجه بفهرستها و شرح حالها که از فروغ بنظر رسیده و هیچیک در هیچ جا نشانی از دیوان اشعار فروغ نداده‌اند با آنکه بعضی آثارش را دیده و کم و بیش هم نقل نموده‌اند میتوان گفت مجلد حاضر تنها و یگانه نسخه‌ایست از دیوان فروغ که در دست کرانه‌ای در جائی بوده و کسی توجه آن پی نبرده و آگاه نگردیده و بعداً یافت شود و احتمالی هم میتوان داد باینمعنی که پس از استقرار سلطنت و تاج و تخت به کومک مادی و معنوی روسها به محمد میرزا و اهتمام تام قائم‌مقام به استحکام پایه‌های پادشاهی او و کور و مهجور کردن فرزندان دیگر عباس میرزا مانند خسرو میرزا و جهانگیر میرزا و فرار جمعی مانند بهمن میرزا و دیگران بروسیه نزدیکان و محارم عباس میرزا بالاخص آنها که در خدمت و دستگاه پسران دیگرش بوده‌اند که فروغ را باید از الجمله شمرد و بلکه در صف اول آنها جای داشته از نظرها دور گردید و دیگر محلی برای بود و نمود خود نبوده چه رسد به آثار فکری او که در مدح رقبای احتمالی پادشاه وقت بوده و اگر جلب منفعتی میکرده از جذب مضرتی هم خالی نبوده ولی با اینهمه و بشهادت اوراق حاضر که گواهی صادق و ناطقی صامت‌اند ولی گویا طبع وقاد فروغ به نیروی فضیلت اکتسابی او را در مرتبه شاعران مشهور و طراز اول سخن سرایان دوران قاجار قرار داده و اگر پایه پیشی از آنها نداشته باشد دست کمی از هیچکدام ندارد



پاس تو کند از زمین پایه جور و ستم — عدل تو برد از میان زحمت رنج و عنا

مهر جهانتاب را چاکری از روی تست — زان بسجود که زند بر در قصرت لوا

دشمن اگر اژدها ست گو که عصا در کفش — چوب کف موسوی هست ملتهم اژدها

تربیت از لطف تست بر همه خورد و کلان — مس حقیقت وجود مرحمتت کیمیا

مردم گمراه را هادی تو نور هدی — فرقه بیراه را فکرت تو رهنما

روشنی رای تو مشعل جان را چراغ — خاک کف پای تو دیده دل را جلا

بوالعجب‌های جلیل کرد مدیح خلیل — فدیه یکی گوسفند بر تو جهان را فدا

وسعت تو روز کرم اهل جهان را تمام — مایه خاقان و مه گر همه باشد گدا

مخلص بی ریب را پیش تو روی نماز — داعی بی عیب را سوی تو دست دعا

عدل تو معمار این عالم خاکی نهاد — ذات تو از کان این طاق مقرنس بنا

پیر فلک را همی خدمت تو آمد و — دور جهان را همی عشرت تو مدعا

رای رزین تو داد نور بخورشید از آن — جامه زرین برکشید نیلی قبا

مشتری چرخ پیر چهره تیر و بسه — بر تو ثنا گستر و بر تو مدایح سرا

تا بود از آفتاب شعشعه و التهاب — نیز ز کیوان بود تابش نور و ضیا

حارس ایوانت این ز اول شب تا صباح — چاکر فرمانتان ز آخر شب...

در تعزیت سلطان مغفور مبرور شاه عباس روح الله روحه

رسیدی ای خزان پژمرده کردی گلستان‌ها را — فکندی ای فلک از گلستان سرو روان را

بیا بنگر درین ماتم که چشم آسمان گرید — ندیدی کز بکس گرینده چشم آسمان‌ها را

تو ای مهر جهان‌آرا علم مفراز در گردون — که از باد اجل رایت نگون شد کامرانی را

تو ای باد خزان بر فرق عالم خاک غم افشان — که چون زین مصیبت دل غمینم است جان‌ها را

تو ای باد بهاران بگذری چون جانب گلشن — مده هر غنچه و گل غنچه عذار ارغوانی را

تو ای سرو روان در گلستان قامت علم منما — که خم شد قامت از باد اجل سرو روان را

تو ای بلبل ازین پس بر جوانان چون نگری — همی نالی و گریی شهریار نوجوانی را

تو ای چشمان بدریا میرسان از اشک سیل‌ها — تو ای سینه بگردون میرسان از غم فغان‌ها

مخند ای غنچه گلشن متاب ای اختر روشن — که نی ضحک و ضیا بینم لب و چشم جهانی را

ببند ای چرخ بر منطق نطاق گوهری‌ها — بنه ای مهر بر تارک کلاه زرفشانی را

که از منطق کمر بگسست والا شهریاری را — که از تارک کله بفتاد عالی مرزبانی را

ز خاک تیره بستر ساختند آن نازک‌تنان را — که تنها دی همی چون پرند و دیبا بیارا

فلک قدری که در قدرت نشان آسمان بودی — قضا ما که بخاک تیره افکند آسمان‌ها را

شهی کاسرار عالم جمله از نقشش بیان گشتی — اجل زد مهر خاموشی چنان نطق بیان را

خدیوی کز دم تیغش هژبران جهان بیزند   نبرد جز سلامت از هر بیک جانی را
بدین پیهربت ایچرخ بی نام نشان باشی   که بی نام و نشان کردی فلک نام نشانیرا
زبانی کشت عالمرا که آنرا خود عوض نبود   عوض کر میتوان جستن بهر کاری زیانیرا
سپهر از خراسان آتشی افروختی تا که   ز دودش تیره کردی ملک آذربایجانیرا
عجب بکوفرصتی ایچرخ کز شاهان باشکوه   ازو بی ملک عالمرا ندادی مهلت آنیرا
چو با شاهی چو شه عباس عهدی اینچنین ز اول   که بر خاکش سپردی شهریار اینچنانیرا
خطا باشد خردمندان عالم را در اینجا   که دل بندند عهد چون توی نامهربانیرا
تو ای شهزاده افریدون سلامت باش کاخر   عوض بگرفت از ملک جهان دار انجانیرا
محور غم زانکه من دانم که روح شاه خوش باشد   که دارد جانشین همچون تو پور کامرانیرا
بدرگاه شه ثامن مکان بگرفت در جنت   سعادت برد تا دریافت از جنت مکانیرا
خوشا بر بخت فیروزش که بهر جمع بت غفران   چو داماد شه ضامن بکف دارد ضمانیرا
بجز یزدان نماند کس بعالم جاودان هرگز   اگر چو تو عالم را نبابی جاودانیرا
هر نوزده کز گلزار شاهی را خزان آمد   بهاری در عقب باشد درین گلشن خزانیرا
جهانرا شیوه پیوسته آئین بیوفائی هم   ندیده هیچ مرغی کرم در وی آشیانیرا
نو روز و تا سحر شمعی زباد غم درین مجلس   نیابد کس بچنگال اجل دار الامانیرا

قلمداری

نسبت فریدون میرزا با سلطان

کامداری چو بهرامش کمین گیری چو کیوانش   گرفته قصد جانها را بکف تیرو کمانیرا
زهر راهی که بگذشتم بعبرت چون نظر کردم   نپائی فرقکان دیدم دران تیر نشانیرا
جهان دانی چه باشد بکدمی وانهم غم آلوده   سرا پرده غم سراری چون ارم رنج و هوانیرا
مرنج زین غم بناشی گرچه این غم بس بزرک آمد   زحال باستانان گر بخوانی داستانیرا
خرد از بهر تاریخش بگوش جان همی گفتا   بیزدان در جنان جا شد جهانگیر جهانیرا
١٢٤٩

تاریخ فوت عباس میرزا

در توصیف بهار گوید

اکنون که لاله ساغر و ساقی صنوبر است   دست بنفشه و دامن ساقی و ساغر است
اکنون که شد بسیر گلش رشک ریاض خلد   از کف منه صراحی می تا میسر است
خاص این زمان که موسم طغیان عشق تست   تا نرگس است غمزه زن گل مصور است
امروز که عشق نیست ندانم چه در دلست   دانا که شوق نیست ندانم چه در سر است
حیران و واله گل سوری و گر نه نیم   در هر دو چون نشان رخ و چشم دلبر است
برخیز و جام می منه از کف که در بستان   از بانگ عندلیب پر الحان فرحت است
گشت چمن خوش است ولی با وصال دوست   در پیش هجر دیده گل از خار بدتر است
هر کس که نیش هجر بکاوید خنجرش   امروز زبان سوسن آزاد خنجر است
در هجر صوت مطرب غوغای ما تمست   در وصل بانگ بادیه تقصار کوثر است

کوید بگوش مژده وصلم نسیم صبح   این دم که بوستان همه چون روی دلبر است
اکناف باغ جمله معطر ز عنبر است   اطراف راغ جمله مزین بزیور است
تا ماتشاخ جمله مکلل بتاج گل   کاسات لاله جمله لبالب ز کوثر است
گوئی که دایه ایست موالید را زمین   کاطفال باغرا همه یکر وشه دربر است
از بهر شاهدان چمن در کف سپهر   از بهر غازه هر سحر آئینه زر است
گلشن چو نو عروس و صبا چون مشاطه کان   هر هفت روی باغ هم از هفت اختر است
ننگفت اگر که چرخ بخوانم ریاض را   کانرا بباغ جمله چو اختر منور است
در دشت سبزه آب زمرد در او دادست   در کوه لاله حسرت یاقوت احمر است
هر صفحه را که میگری از زمین باغ   گوئی مگر صحیفه مرد هنرور است
ما ناکه ابر دختر رز را ده شوی   کو را نثار بهر گهر پاشش و شکر است
گوئی که خسرویست گل امروز در زمین   کو را ز شاخ تخت و هم از غنچه افسر است
یا چون خطیب بر شده بر منبر کال   کز غنچه اش عمامه و در شاخ منبر است
هر سو که بگذری ز طیوران نغمه خوان   گل را هزار رود هزاران سخنور است
بلبل بشاخ گلبن و قمری بپای سرو   در غمزه چشم نرگس و در عشوه عبهر است
گل چون عروس کرده سر از کاخ شاخسار   سوسن زبان گشاده و دهان کس سر است

باد صبا

باد صبا بخاک چمن پیشکر شد   گوئی در آستین صبا عنبر تر است
خاک چمن ز رشک حش باد میدهد   این باد را که از بر سوی دلبر است
گویا که از قدوم عزیزان محترم   این تیره خاک توده مشک است و عنبر است
از کوی دوست میرسد اینجا گرامیم   با توتیا غبار سمند تش برابر است
خرم قدوم آنکه زمین قدوم او   زان آن دماغ جان ز شمیمش معطر است
گسترده بهر مقدمشان باد نوبهار   فرشی که برد چینی و دیبای ششتر است
بهر نثار ابر چو پیلان بارکش   بارش تمام دانه در است و گوهر است
ما نا خبر شده است جوانان باغ را   کز خرمی بهمه را زیب و زیور است
القصه این نگار که بگرفته روزگار   از یمن دوست است نه از جای دیگر است

در مدح سلطان غازی شاه عباس انار الله برهانه

چمن صبحدم بوی عنبر گرفت   هوا رونق از مشک اذفر گرفت
نسیم سحر میرزد جان فزا   همانا سر زلف دلبر گرفت
زمین حسرت نقش ارژنگ شد   چمن غیرت کلک آذر گرفت
سر نرگس مست مخمور را   شقایق شقایقانه در بر گرفت
صهبای نیسان و آزار ماه   بروی چمن لاله ساغر گرفت

جهان بیضهٔ قرص کافور را | بدل کرده یاقوت احمر گرفت
درختان بباغ اندر از نامیه | بر حلهٔ دیبای ششتر گرفت
ز هر سو روان چشمهٔ سلسبیل | که رونق ز حیوان و کوثر گرفت
هر آنکس که شور جوانیش بود | کف ساقی و گوش مزهر گرفت
کسی را که کافور وش گشته مو | در این عهد برنائی از سر گرفت
به هر جزو گفتم ای خورده‌دان | زمین این نشان نقش دیگر گرفت
مگر میسور ز باد اردی بهشت | که دیبای نو خاک در بر گرفت
مگر در حمل کرده خورشید جای | که خاک سیه باز زیور گرفت
بگفتا که عید است و در بارگاه | مکان شهریار مظفر گرفت
همانا که از عکس رخسار او | جهان اینچنین زیب و فر گرفت
جهاندار فرخنده عباس شاه | که تیغ کجش هفت کشور گرفت
طفیل وجودش موالید را | ز آبا همی چار مادر گرفت
ز بذل کفش روز جهان چو دید | بدریا صدف نقد گوهر گرفت
برای عروس جلالش فلک | چو مشاطه آیینه زر گرفت
و یا بهر نظارهٔ بزم عیشش | ز خورشید تابنده منظر گرفت

شها

شها شهریارا اگر نام تو | قضا بر نگین سکندر گرفت
که از نام تو قبلهٔ عالم کشود | جهان را ز یمن تو یکسر گرفت
ز نور ضمیر تو هر صبحدم | عطای ضیا مهر انور گرفت
در آندم که در عرصهٔ روم شوم | دو لشکر دو دریا بهم در گرفت
ز آوای کوس و ز شیون توپ | طنین طاس چرخ مدور گرفت
ز نوک سنان برق زن شد هوا | اگر در زمین هفت اختر گرفت
ز زخم یلان و هجوم سپاه | تب لرزه خاک معسکر گرفت
همه دشت صحرای آن مرز و بوم | ز خون رنگ یاقوت احمر گرفت
شهنشه بنصرت چو تعجیل دید | جنیبت یکی همچو صرصر گرفت
عنان ارادت چو کرد او بدست | رکاب سعادت چو لنگر گرفت
کشید آن زمان تیغ تیز از میان | ز لطف خداوند یاور گرفت
یکی حمله آورد چون آفتاب | که از حمله‌اش لرزه خاور گرفت
ز ناهید چنگ و ز بهرام تیغ | مرصع کمر از دو پیکر گرفت
بدست یلان نیزهٔ کین شکست | ز فرق گوان خود و مغفر گرفت
بگرز گران فرق خاقان شکست | به تیغ یمانی ملک قیصر گرفت

بشمشیر خونریز آن شهریار | سر از پهلوانان لشکر گرفت
در آن رزمگه شد قیامت بپا | و گفتی که خود شور محشر گرفت
ز اقدام شاه و ز اقبال شاه | شکست آنچنان جیش بربر گرفت
ز یزدان بر آن باد صد آفرین | که زینت از او تاج و افسر گرفت
بعالم همی تا که شمشیر تیز | توان در ز هر بیمنان سر گرفت
جدا سازی از تن سر دشمنان | بتیغی که عالم سراسر گرفت

در مدح وزیر افخم اتابک اعظم قایم مقام

این باد جانفزا که از آن پاک مرقد است | چون عقل کل مربی روح مجرد است
فصل ربیع و ربیع زمین رابع آسمان | کز فر او ز رشک بهشت مخلد است
گل خسرو است و شاخ گلبن سریر او | کز ملک باغ خسته ز شیع مهندس است
در این زمانه گر اثر باد نوبهار | خاک چمن معطر و آتش مورد است
جام عقیق گیر که سلطان شاخسار | بنشسته بر سریر فراز زبرجد است
آنرا که دیده ایست چو نرگس مخمر است | آنرا که گیسویست چو سنبل مجعد است
در بوستان ز نغمهٔ قمری لب خار | بر سرو صوفیانه سماع مغرد است
در مرغزار آهوی چینی چنان چرد | گوئی که در بساط چمن ترک اغید است

اوراق

اوراق گل ز قطره عقود منظم است | اقداح مل ز رشحه مشاح منضد است
از قطره برگ و برگه چو ردی مجدد است | وز سبزه سبز عارض خاک مسود است
آن قطره نیست رشحهٔ خمر مطهر است | وین شاخه نیست سبزه نقل و طبرزد است
شاید اگر شگفت شوی از نگار باغ | کاین صنعت از صنایع یک طفل امرد است
در پای سرو و شاخ گل از طایران نغز | همچون هزار در چمن و بوستان صد است
هر کس بپای دوست دهد جان [illegible] | کم عمر نیست صاحب عمر مؤبد است
خوشباش روز دولت صدر زمانه آنک | کز پاس او گنبد صرح ممرد است
صدر زمان وزیر جهان قطب روزگار | کاندر زمانه دست نقادش مؤید است
آن داوری که دایرهٔ قطب و مرکز است | وان صاحبی که صاحب صدر است و مسند است
از صلب احمد است و مسمی باسم اوست | کاندر رواج سنت و شرع محمد است
زیبد اگر سپهر زند بوسه بر جناب | آنرا که جده فاطمه و مصطفی جد است
کارش همه حمایت دین است و دولت است | این شیوه بهر سروری جد امجد است
از طالع سعید به نیروی ایزدی | در مهد ملک ساعد حکمش مساعد است
حجاج ظلم را سخطش صاعقهٔ بلاست | یاجوج فتنه را قلمش آهنین سد است
آنجا که دست اوست افاضات بیمر است | وانجا که پای اوست کرامات بیحد است

مقصود از آفرینش عالم وجود اوست این قول را گواه حدیث مسند است
گر نه مرام اوست جهان را چه مطلب است گر نه دوام اوست فلک را چه مقصد است
جانها بقید او و جهانها بقید اوست آزاد آنکسی که بقیدش مقید است
هرچه کنوز با کرم او مبتذل است هرچه رموز از قلم اوست مبداست
اندر سواد خطه فرمان و حکم اوست سرخ و سفید هرچه درین سبز گنبد است
آنجا که فرق اوست فلک سطح افسر است وانجا که پای اوست زمین فرق مرقد است
درجمله شعوب ایالت مسلمست درجمله فنون فضیلت سرآمد است
آنجا که اسب دولت او را کنند زین ماهش لبان نعل و مجره چو مقود است
از احتیاط کینه و قهرش سپهر را چشمی بخواب باشد و چشمی مسهد است
ای صدر روزگار که در روزگار تو یکدل نمانده است که از ظلم مکمد است
تا برکف تو آمده تمهید کار ما مهد زمین با من عدالت ممهد است
عدل تو جام ظلم شکسته است آنچنان کآئینه را هراس نه از ظلم جلمد است
تا سایه تو بر سر سطح زمین فتاد تا چرخ زهره سایه فخرش ممدد است
حب ترا ابر کز دل قرب اقرب است بغض ترا ز محور جان بعد ابعد است
با قوس تیر بهر جزای عدوی تو بنشسته آسمان که کمانش مرصد است

روز

برفرق عباد ظلال تو ثامن است بر زمره عبید جناب تو معبد است
در مشهد جناب تو صد جان سر فدا خوش آنکه در حمایت آن پاک مشهد است
بذل ترا کنوز کفایت نمیکند یکروزه بذل دست تو صد گنج معتد است
از رشک توتیای فعال تو چشم دون از بسکه اشک ریخته چشمانش ارمد است
از ابتدا تو عامل دهری و ذات تو چون مبتدا ز عامل لفظی مجرد است
صدرا مرا مفاخرت از بندگی تست فخری که مر مرا بر دین احمد است
لیلی صفت ربوده دل خلق مهر تو مجنونم و جناب تو چون نجد انجد است
بر خانه دلم نخورد پای هیچکس این خانه کو بنای تو وقف مؤبد است
رکن وجود من همه از فیض جود تست شکرانه اش چگونه گذارم چه بیحد است
ما تشنگان وادی سیل عطا بتیم چون رود سیل فیض تو در جزر و مد است
از قدر فهم خویش سخن ساز کرده ام منگر بطرز شو که نیک است یا بد است
چون کاسه آمده است متاع کمال و فضل سودم اگر بکمیت نایم ولی صد است
عمری ز فیض مکرمت مایه ساختیم اکنون بهر قضایم از دولت مدد است
بس دفتر و صحیفه مجزا نموده ام کامروز دفترم همه فن مجلد است
اقرار میکنم که بخود ظلم کرده ام هر بد که آیدم همه از کرده خود است

امروز همقطار یک قوم جاهلم این بوالعجب که انس غرائبی باو داست
دیدم که رسم تازه بهر کار می نهند گفتم همانکه این هم رسم مجدد است
تا گنبد سپهر چو جاه تو برتر است تا عالم بقا چو بقای تو سرمد است
در زیر چرخ باد بقای تو سرمدی زانرو که فطرتت بفضیلت سرآمد است

در شکایت اهل روزگار

با بیمروتی بکن ای دل که جهان بیاست دستگیری بکن ای جان که فلک بدخواست
شورش دهر ببین خیز کناری گیریم که مرا این واقعه راحت نه در دنیاست
تا چه آید بسر از عامل حمل فلکی حمل تا پیش همی مجزر استقبال است
مدتی چرخ بتحصیل عوائل بیهود حالیا کرده وصول و بسر اهمال است
گرچه گویند کز آثار کواکب باشد آنچه در عالم اگر صلح و اگر اهمال است
بنده گویم نه چنین است قسم نیز خورم بجزائی که همی عالم ما فی البال است
که هران نیک و بدی کان بسر ما آید همه از ماست نه از دایره اشکال است
جمله با حیله و فن کار نمائیم بهم نه یکی بلکه همه خلق درین احوال است
تا بسجاده زاهد هم ازین اقسام است بود لباده عابد هم ازین منوال است
مفتی شرع ببین در علم یکه بنا است قاضی شهر نگر در پی یک مثقال است

این نه

این نه مفتیست که بینی لوکی اوباش است وان نه قاضیست که بینی لوکی عیاش است
دین بدنیا بفروشند و حمیت نکنند پیشه این قوم همه طایفه دجال است
ساقیا آتش و آب است بهم جمع شده در کف تو که دوای دل مسکین حالست
گر نه نار است چرا نار صفت سوزان است گر نه آب است چرا آب صفت سیال است
باده عیش همی پر کنم و بار تهی است مثلش چون مثل آب بیم و غربال است
بیست سال است که بگذشته از عمرم حال صرف شد در طلب علم کنون ده سال است
خورده سالم ولی از علم شدم پیر باز نامم بمیان ورق اطفال است
فیض توفیق ز یزدان طلبم در همه حال زانکه توفیق از او در همه افعال است

مطلب: یعنی در ده سالگی شروع بتحصیل علم کرده و در مدت ده سال اینهمه کسب کمال نموده. البته عجب دارد. ولی مجال نیست. و طبع نیز هم کاهلی نیست و خداوند ... این سند مستعد بوده و در سن ... خضر ... و افاضه اش عام است. رزقنا الله و ایانا. و این دیگر جای حکایت ندارد

در مدح شهزاده فریدون میرزا ادام الله اجلاله

ای مهر نهاده روی بر پایت پوشیده بروی خلعت از رایت
چیست آمده بر تو جامه دولت کان دوخته شد برای بالایت
ان دیبه چین و خسروی خلعت میمون باد بقد زیبایت
هر جا که مدار آسمان حکمت هر جا که مسیر اختران جایت
سروری جان ز دور فیروزت خوشنودی دل ز بخت والایت
عیشت ببود که نوش شکریت نوش است ز ساقی تو مینایت

چون باغ بهشت قصر میمونت	چو کوثر خلد جام صهبایت
سرشتق میراز بهشت حکایت	تعویذ ملایک بهشت اسمایت
ابری چو بهشت کشته جولانش	مهری چو بقصر کشت ماوایت
صد گونه گهر بساحل اندازد	چون موج زند ز طبع دریایت
چو پایش بچوب بست از حکمت	معجز ننمود همچو موسایت
برهنه شده ز فضل اوازت	بر روم شده ز عدل آوایت
نه گنبد چرخ جیب تسدیلی	نه قبه ز طاقهای درو ایت
وین شعل مشعل هشا ز چه تابنده است	از مشعل شعلهای آرایت
بیهوده بچرخ غاشیش گوید	آنکس که ندیده قدر اعلایت
پاینده بتوست اسم اجدادت	چون زنده ز توست اسم آبایت
شهباز ضعف دمی که بنشینی	بر پشت عقاب چرخ فرسایت
جانها همه سرفشان شمشیرت	سرها همه جان سپار دریایت
اعضای زمین بلرزه اندازی	چون درع ببر بپوشد عصابت
او تا دهد زمین ز جا برانگیزی	چون بر روند سوده شده جابت
چون جیش کشی جبال ناموت	چون حمله بری بکار صحرایت

بکوهم

انجا چه قدر دان زشانم	من مجرم رو سیاه بولایت
هرچند ز خدمت تو محرومم	کفران نکنم بحق آلایت
صد گونه حقوق نعمتم داری	چون نطق کشم بشکر نعمایت
تا مهر چو داه جور خسارت	تا چرخ چو بور کوب اسایت
هرجا که فرح قرین احبابت	هرجا که الم نصیب اعدایت

در تهنیت خلعت در مدح خسرو عالی منقبت شاه عباس انار الله برهانه

چرخ اطلس چو پرنیان پوشید	رخت زر بفت بر جهان پوشید
زهره دوشینه چنگ و دف برداشت	بنز قطوره برمیان پوشید
گفتم ای عقل خورده دان زچه رو	آسمان رخت زرفشان پوشید
گفت پور شهنشه دوران	خلعت شاه کامران پوشید
آسمان نیز از پی خدمت	تهنیت گفت و پرنیان پوشید
شاه عباس آنکه از سهمش	خصم چشم از حیات جان پوشید
آنکه در جامه خانه کرمش	خلعت روح انس و جان پوشید
آنکه از یمن مقدم عالیش	حلل این تیره خاکدان پوشید
نکته سنجی که لفظ و تقریرش	کسوت تازه بر بیان پوشید

خور بر برنها د افسر زر
مشتری نیز طیلسان پوشید

جامه عدل و پنج جور و ستم	از زمین کنده بر زمان پوشید
بارک الله یومنا هذا	کان جهاندار پرنیان پوشید
دید عیسی چو حله بر او	چشم از سندس جنان پوشید
آن جهاندار چون بمجلس عیش	خلعت شاه راعیان پوشید
مهر از خجلتش بزم فلک	جامه نور خود نهان پوشید
دهر کفتا بچرخ کای مفلس	جامه باید که آنچنان پوشید
حبذا خلعتی که چون خورشید	خلعت نور بر جهان پوشید
جامه جاه و خلعت شادی	تا توان کند و تا توان پوشید
شادمان زی که هر دو ایزدان	از ازل بر تو کامران پوشید

در مدح شهریار جهانگیر عباس شاه انار الله برهانه

انچه با دریا و کان خورشید تابان میکند	وانچه با کوش صدف باران نیسان میکند
انچه چوکان باز گردون میکند با تیغ زن	وانچه کیوان فلک با مرد دهقان میکند
ان اثرها کز صفای رنگ و لون وجاهت	لمعه خورشید با لعل بدخشان میکند
جمله را از فیض دست خویش اندر روزگار	حضرت عباس شه سلطان دوران میکند
آن خدیوی کز نوال دست گوهربار او	خاک را باد صبا خرم گلستان میکند

تیغ زن
انگونه لغات مرکب را باید متصل و بهم نوشت خاصه در جائی که افاده معنی دیگر کند مانند همین کلمه که با خصوصیت تیغ زن مقصود است در صورتیکه مقصود راننده و زننده تیغ جدا شده و خاصه نویسنده باید رعایت این نکات دقیق را بنماید و بسا موارد است که تولید اشکالات سخت میکند چنانچه عکس این نظر هم صادق است و در جای خود باید جدا نوشت چنین قبل دوستی عزیز چیزی را میخواند و نازک است را چون تصور کرده بود او نازک گشت با کمال اطلاع نوشتم که در فتح کسی خوانده مجلس از خنده حاضران بهم خورد و تا مدتها موضوع نقل محافل و دست آویز تفریح بود

انکه

انکه حکمش میکند با فتنه اندر روزگار	انچه با دیو و دوان حکم سلیمان میکند
چون کند تدبیر ملک و ملک داری در جهان	تیغ او چون نجم ثاقب رجم شیطان میکند
پیش رو بین تیغ او فتح ممالک صعب	از پی فتح خراسان ناخن تسان میکند
دست او در ابر نیسان در مثل گفتن را رسید	این عطای سیم و زر دان قطره باران میکند
آب الطافش کند پژمردگان دهر را	آنچه باد صبحدم در طرف بستان میکند
دست عدلش میکند از بیخ بنیاد ستم	لیک جودش ظلمها بر معدن کان میکند
هر کجا سازد فروزان قهرش آتش نایره	بر جان دشمن بدبخت نیران میکند
ای قدر قدری که چون امر تو می باید قضا	حاشه لله کر قضا عصیان فرمان میکند
دشمنانت را دهد تا انتقام دشمنی	چرخ دایم با احبابت عهد و پیمان میکند
بهر خدمت خم نمی گردون ز چوکان هلال	کله خصم ترا چون گوی میدان میکند
ملک داران را قضا با طعنه گوید هر زمان	ملک داری میکند هر کس بدینسان میکند
گر بنوشد جرعه از جام لطف و مهر تو	حاشه لله کر سکندر یاد حیوان میکند
ساقیان بزم تو چون جام عشرت در کشند	زهره را در بزم گاهت چرخ دربان میکند
آنچه یزدان میکند با بنده کان از عفو و جود	لطف تو با چاکران در گلستان میکند
اندران هنگام کز خون دلیران مصاف	عرصه صحرا دامون موج عمان میکند

از کینه دودمان شریعت بباد رفت　　ایکو نه ظلم کس بچنین دودمان کند
خوانند میهمان و نداوند آبشان　　کس اینچنین معامله با میهمان کند
ماه محرم آمد و زهرا کشد و مو　　ماتم سرا منا ظر قصر جنان کند
در قصر خلد ناله و اگریستا ازاو　　کرد و بلند و تعزیه در لامکان کند
ترسم که خط کل شفاعت کشد خدا　　چون روز حشر فاطمه رخ ارغوان کند
بر ساق عرش دست زند با فغان آه　　ناله چنانکه غلغله در کن فکان کند
گوید بناله بار خدایا چنان رواست　　شمر این عمل بکار امام زمان کند
با خنجر آشنا بکند حنجر حسین　　وانگه سر مبارک او بر سنان کند
هم اشک سرخ از دم تیغ سنان چکد　　هم ناله زین لب تر دو کمان کند
لبهای تشنگان ز عطش اکون شود　　سرهای کشتگان یزید ارمغان کند
در این بیت مصرع اول از لفت و یاد جز در روی ریگ جسم حسین و یزید شوم ارشاد عرو سزاده و نظر حقیر حذف آن اولیتر بود چه کلمه شوم ممکن است جلد اول شعر و در بر گیرد　　فرش از حریر و بستر خود پرنیان کند
سیراب وحشیان همه فرزند شاه دین　　از تشنگی زبان بدر ددهان کند
خاکه در بیت دوم هم الفرمایست و خواستها با سبط مهربان همه بر روا بود بسیار دقت باید داشته باشد تا حق ادا کند　　زینبان ستم زمانه نامهربان کند
گیسو کشیده زینب محزون بسان شب　　در پای عرش ناله آتش فشان کند
(وحشیان همه فرزند شاه را)
پس با سر بریده بیاید بحشر گاه　　شاه شهید شکوه ز شمر سنان کند

معاذ الله حسین بن علی در این نشاه با آن همه مصائب آه و فغان نکرد

درکف سر بریده خود نزد کردگار　　واعترتی بگوید و آه و فغان کند
گوید که چاک چاک شد از تیغ اکبرم　　کس این ستم با کبر شیرین زبان کند
افتد چنان بحشر از آن هول ارجمند　　روح الامین بپیش نبی الامان کند
آه از زمان که شاه شهیدان بعرصه گاه　　رو کرد تا که حجت خود را بیان کند
گفتا بناله کی عمر سعد بیحیا　　قهر خدا عذاب ترا جاودان کند
جدم رسول و فاطمه مادر علی پدر　　کس با چنین شریف نسب کو چنان کند
آنم که لطف حضرت یزدانی از شرف　　جبریل را بخیمه من پاسبان کند
آنم که دارم ارث شجاعت ز جد و باب　　حکم خدا بعزم من ار اقتران کند
عالم شود قرین عدم لحظه اگر　　بهرام تیغ با مه و ستم قران کند
سازد هلال خویش رکاب من آسمان　　جبریل بر سرم پر خود سایبان کند
آیا نبی نگفته که بر من کند ستم　　هر کس ستم براده این خاندان کند
اولاد مصحف بمیان شما کیست　　عترت باین نماید و حرمت بآن کند
آیا من آن نیم که نبی بود جد من　　آیات حق فضیلت ما را بیان کند
افشاند آستین محبت ز اهل بیت　　کس آستین فشانی از این آستان کند
آن ناکسی که رحم بر آل علی نکرد　　از مصطفی امید شفاعت چسان کند

چه لزومی دارد که وضع روز محشر نادیده و نیامده را بگوئی و چنین مطلب خلاف عقل سلیم را او لو راست باشد (درکف سر بریده خود نزد کردگار)؟ مگر خداوند خود علیم و دانا و عالم الغیب نیست که برای او دلیل و شاهد در کن بیارد. اعوذ بالرحمن الحق
خوب عمو بود مدح محمود شاه قاجار و پیران عجایبی گفته باشد ولی اینها فرزند علی النقی میرزا است الحق معرفت هیچ ندارد سبحان الله از کم خردی در همه کار هرچه دلش خواست کند

بگشا در جهان صاحب هنر را　　برفعت برتر از کیوان پسندند
بگفتم از هنر بگذر که این را　　بنرخ امروز بس ارزان پسندند
باغوای تو عمری صرف کردم　　کمالی را که بر لقمان پسندند
کنون سحر حلالم را گذر زند　　بزرگان جهان هذیان پسندند
بگفتا من چه دانستم که عهدی　　حجر را برتر از مرجان پسندند
دلا خاطر مرنجان زین سبب زانک　　هنر را هم هنرمندان پسندند
متاع کفر و دین بی مشتری نیست　　گروهی این گروهی آن پسندند

خدایگانا بر حضرت مرا عرضی است　　که عرض من بپذیرد و کرب آن توراد
مشخص است که با لطف بانهایت تو　　زبان بعرض مطالب نبایدم بگشاد
ولیک از حرکات سقوف آب نما　　ولیک از سکنات سطوح خاک نهاد
چه رنجها که بدین جان مستمند رسید　　چه رنجها که بدین جسم مستهام افتاد
هزار زهر بدستم رسید و کردم نوش　　هزار درد بجانم رسید و گشتم شاد
ز خون دل شده ام سرخ روی مردم　　کنون که خانه عیشم ز عشرت است آباد
میان خلق ز خوبا گذر کنم که مگر　　رهم ز منت احباب دلومت حساد

از این جهت ابیات قبل بسیار مورد مدح است و این ابیات بسیار خوب و بجا گفته اند.

یار ما زهره صفت خنده زنان گذرد　　خنده عشرتم از خیمه کیوان گذرد
چه شود یوسف مصری ز تلطف گاهی　　سوی بیت الحزن خسته کنعان گذرد
مقدم دوست بمشتاق چه تاثیر دهد　　چون نسیمی که سحر جانب بستان گذرد
مشکل افتاده مرا کار ز تاثیر سپهر　　شاید از وصلت او مشکلم آسان گذرد

عماد الدوله آصف جاهی ملک　　که در بابت بود اسکندری چند
ز وصف بذل و مدح در رفعت تو　　نوشته تیر گردون دفتری چند
چو برجیس و چو مریخ و عطارد　　بدرگاه تو باشد چاکری چند
نمی برجیسم اما چون عطارد　　نوشتم در مدیحت محضری چند
ولیکن محضر قتلم تو دادی　　بدست قوم پا پا و سری چند
یکین خواهی برای من کردهی　　بکف بگرفته هر سو خنجری چند
اگر خواهی که احوالم بدانی　　مسلمانند بدست کافری چند
جوادی تیز تک را جلوه خوش نیست　　چو زین بندند بر پشت خری چند

چه بیت خوش مضمونی که هم لفظ و معنی هر دو نکو افتاده

شبی گفتم خرد را کی کهن سال　　که این کار در دوران پسندند

هزار درد بجان من است و من خرم
هزار قید بپای من است و من آزاد
دلم نکرده بجز حب خدمت تو مگر
لبم نکرده بجز جز و مدحت انشاد
زمین ز همت تو از تمام رفتر آگاه
ز عز و کرمت در جمیع فن استاد
ندانم از چه سبب گشته‌ام بدرگه تو
چنان ذلیل که زنبیل باف در بغداد
دمی نشد که بپرسی ز راه شفقت و لطف
که این ستمزده آخر چه شد کجا افتاد
ز من ارادت و اخلاص و از تو لطف و کرم
مراست ارث ز آبا ترا است از اجداد

ای خدیوی که عطارد که دبیر فلک است
خویش را چاکر دربار رفیع تو شمرد
من عطاردم اما چو عطارد امروز
قلم نامه ارباب هنر جمله سترد
باهنر سخت منافی است که ایدون ناچار
عرض حاجت ببر باهنران باید برد
گه ندانم پسر شاه بقرض است و زین
تا بکی قرض نوا گرد و توان رنج ببرد
تشنه مردن به از آن است که جلاب حیات
با تملق زکف مردم دون باید خورد
چل نفر چره خور از نوکر و اهل و عیال
شد آن ترک همه کرد و جیگا شد که مرد
وجه مرسوم من امسال هم از رجب بدم
ماه دی آمد و سرما شد و یخ کرد و فسرد
در صفت سلسله عشق زبا الفت است
صاف نوشته همه ساقی و حریفان همه درد

الا بنی

دوشینه یار من ز در آمد شکفته روی
فیروز بخت و شاد چو اقبال شهریار
گفتا فتاده زچه اینگونه دردمند
گفتا نشسته زچه اینگونه سوگوار
برخیز هان که موکب منصور شاه دین
از ملک خاوران علم افراخت همچو
چون شد ز شرق نیر سیاره را طلوع
شد اختران ثابته در پرده سرار
برخیز هان باسب تکاور ببند زین
بنشین و هین بجام بلورین فکن عقار
فکر مدیحه کن که مظفر رسید شاه
ساز چیره کن که پذیرفته گشت کار
فیروزه و طالع شاه مظفر آنکه
شد جانشین باب و نیای بزرگوار
دارای روزگار محمد شه آنکه گشت
سلطان دین پناه و خدیو جهان مدار

یار رفیق زمن پند مشفقانه شنو
مقام مدرسه بگذار و کنج مصطبه گیر
کنونکه موکب اردی بهشت باز آمد
پی تفرج گل خیز ساز موکبه گیر
هم از نثار زمین خلد شد منظره بین
هم از حباب قدح برج پیغ کوکبه گیر
بروز سیزده آن ساز پنج شعبه نواز
می دو ساله ز ماه چارده شبه گیر
بمجلسی که لب یار میفروش آید
از آن شراب مصفا نه چار مشربه گیر

اگر که راتبه خواهی زباده راتبه خواه
اگر که مرتبه گیری زعشق مرتبه گیر

خسرو دوران بیال زانکه بیالد
دهر بدان حضرت جمیله سرکار
روضه جود تو باغچه لطف است
رزق غلامان هم از نخیله سرکار
جمله قبایل بخدمت تو و چون من
قابل خدمت نه از قبیله سرکار
بنده بجز لطف شه کفیل نخواهد
گر نرسد یکدمی کفیله سرکار
بنده رود سوی آستانه سلطان
باره او سوی سر طویله سرکار

ای فلک رتبه خسرو دوران
که بدهر از تو خرم و شادم
گر شوم خاک از حوادث دهر
بجناب تو آورد بادم
گر تو یکبار بنده‌ام خوانی
کی ز بند غصه آزادم
چو که پرورده‌ام بخوان تو من
در هنر پروریدن استادم
لال از طعن خصم چون مریم
گر که ناطق بوقت میلادم
از گزند زمانه مرده دلم
ور جفای سپهر ناشادم
من نه عیسی که مرده زنده کنم
طلبم لیک از تو عیسی دم

اذنا

زندگی داشتم ز دولت تو
بود گردون بکام زحت دم
هست روشن برای تو اکنون
کشته منهوب توشه در زادم
شد خراب اندرین خراب آباد
پایه خانمان آبادم
چون شدم ناامید از گردون
چشم امید بر تو بنهادم
شکر ایزد که با قسم تو رفیق
بوسه بر خاک درگهت دادم
سجده داد رس نمی بینم
نرسد لطف اربفریادم

دل بسته‌ام بخدمت درگاه شاه دین
وز کار و بار اهل جهان دل گرفته‌ام
دریای فتنه گشته خود این دهر موج خیز
من امنیم که جای بساحل گرفته‌ام
از لطف شاه کار من آسان بود ازآنکه
من کار را بجز بشه مشکل گرفته‌ام
رفع رجوع هر چه بباشد مرا نکوست
من رفع را برای عوامل گرفته‌ام
از نشاء صحاف خنوزم چه حاصل است
من لذت از صحاف رسایل گرفته‌ام
خوش خلوتی است منزل من بارجیع حق
من گوشه از خلایق جاهل گرفته‌ام
از قید جاه و قدر مراتب گذشته‌ام
سودای یار شوخ شمایل گرفته‌ام
زان عزتم چه سود که ذلت بود ز پی
عزت همین که گوشه خامل گرفته‌ام

ای خداوندی که اندروی شرافت آسمان | خاک پایت بوسه گاه سعد اکبر ساخته
دست قدرت در نژاد فرخت زیدالست | بخشش وجود و سخاوت را مخمر ساخته
چون فلاطون رخت رحلت جانب عقبی کشید | دست صنع ایزد افلاطون دیگر ساخته
فرقدان بر فرق خود اندروی تعظیم از آن | از غبار خاک درگاه تو افسر ساخته
در دبستان فلک تیر دبیر آسمان | از مداح تو صد جلد دفتر ساخته
تا کند نظاره قصر و جلال و رفعت | کهنه معمار فلک این طرفه منظر ساخته
دهر از بهر تبرک حلقه باب ترا | گوشوار گوش گردون مدور ساخته
از نهیب قهر و پاس نوک کلکت تا ابد | مسکن اندر بیشه‌ها شیر غضنفر ساخته
در جهان خوش باش و خرم زانکه بهر آن فلک | خون اعدای ترا چون شیر مادر ساخته

ای میر پاک طینت و صدر بلند قدر | کاخ خدا ورا ز عدل بهم یار کرده
ویرانه بود دهر معمار التفات | اورا پر از عمارت و آثار کرده
هرکس مرد مفلسی افتاد در جهان | احیای او بشربت دینار کرده
از فهر توشی نکه رنجور ساختی | از دست تو دل نه که ازار کرده

گویا صدف مدیح عطای تو کرده است | کاندرو بانش لؤلؤ شهوار کرده
گویا که ابر حامل جود تو بوده است | گر را بدشت و کوه گهربار کرده
گویا فلک بساط تو شد گرزه جلال | زینت بدو بثابت و سیار کرده
گویا زمین برای تو شد گرزه نشاط | زینت بدو بسبزه و اشجار کرده
یک وعده را دو صد رهش انکار میکنی | کر وار را زیاده ز گفتار کرده
من شرمسار بخت خودم زانکه بهر من | صد بار کعبه توبه لبیک ار کرده
چون گل شگفته بودم از الطاف کاملت | اکنون ز حیبت خار صفت زار کرده
با شربتی علاج دلم چون میکنی | باری چرا بدرد گرفتار کرده
هم چشمهای بنده بخوناب بسته | هم دست و پای بنده عیار کرده
در قیصریه نافه بپنها غوده | در چار سوی شحنه بازار کرده
از جمله کارها که نمودی برای من | یک کار کرده ولی کار کرده
کیسم پر است و کاسه لبالب که از کرم | و جه مرا حواله بخت ار کرده

گویا مواجب شاعرا حواله از محل شیر کلخانه‌ها داده‌اند که امروز کار خانه مشروب سازی و معطل میمانند

ای که بزم تست در وقار | مغنه از اچو خدنگ است همی
بهر خنیاگری مجلس تو | زهره با بربط و چنگست همی

سخدا ما که ز دل میت بردن | دلم از سینه بتنگ است همی
کار من بنده در فشار شما | مثل شیشه و سنگست همی
من نتالم ز تو نالم ز فلک | که همواره به جنگست همی
هر کجا کام نهم در دوران | کام من کام نهنگست همی
چون بدین ملک رسیدم که درو | سکن شاهد شنگست همی
فکر کردم که ز سعی تو مرا | کار با کشت و درنگست همی
لیک با لطف تو شهدم بدهن | این زمان همچو شرنگست همی
مانده با لطف تو دیگر ما را | با تو نه صلح و نه جنگست همی

بسم الله الرحمن الرحیم الرباعیات

یارب تو با ستخوان نشانم منما | بگذر ز گناه و امتحانم منما
وانا که بامتحان سیه روی شوم
پس روی سیاه در جهانم منما
با مطرب و می جهان رباطی است خراب | پیوسته می و ساز نشاطی است خراب
القصه چو جمع در جهان ممکن نیست | این خاک بسیط پس بساطی است خراب

آیا بقدح ساقی چالاک انداخت | زان آب شرر بطاق افلاک انداخت
یک باده طلب کردم از و حرف مرا
مانند ته پیاله بر خاک انداخت
جان در طلب می شب آدینه گریخت | هوش از اثر باده دیرینه گریخت
کرد از نگهی ساقی می با خبرم
چون با خبرم شد دل از سینه گریخت
ترکی بگه عقل جهان را زود رفت | با تیر مژه طرفه نشانه زود رفت
از رهگذری همی گذشتم ناگه
تیری بدلم سخت کمانا زود رفت
یارب همه را چشم امل بر کف تست | عالم چو کمین غلام اندر صف تست
گر هیچ نباشدم ولی افرازم
بر ذات تو و پیمبر و مصحف تست
تیر مژه اش راهزن برهمن است | چشم سیهش غارت ایمان من است
گفتار که از بند زبان در سخن است | هر چند بداست خوش مرا زان دهن است

جامی ز کف ساقی خوش گل هوس است — سودا الم افتاده و در دل هوس است
دل را هوس وصال آنماه بود
دانم هوس است لیک مشکل هوس است

چون باد صبا در خط رانا ج دهد — جنت بصفای چمن باج دهد
بر پشت براق باده پا را بگذار
تا اکه ترا الم بر شش معراج دهد

دل گوشه نشین خم گیسوی تو باد — جان سنبله چین روضه روی تو باد
با بوی تو زنده کرد باد سحرم
تا شاخ گل است در چمن بوی تو باد

دل در طلب وصال و لجوی تو باد — جان خاک در آستانه کوی تو باد
دستی که برید زلف مشکین ترا
نفرین کنم برید چون موی تو باد

کافر بچه غارت ایمانم کرد — دل برد و هزار رخنه در جانم کرد
از یک نگهی که سوی من کرد باز — در دین خود آورد و مسلمانم کرد

یارب

یارب بدو عالم ز تو خواهیم مدد — اندر عرصات حشر و در کنج لحد
مجرم بود آنکه از گناه اندیشد
جائیکه شفیع احمد و غفار احد

با تشنهٔ وصل لجهٔ یم چه کند — زخمی که ز دلبر است مرهم چه کند
گر عمر ابد نا مده از درد چه باک
بر درد اجل مسیح مریم چه کند

ای مرکب تو سپهر و رویت خورشید — هرگز ز سپهر مهر را بند رسید
چون پای فلک رفت بگل در مغرب
خورشید ز پشت آسمان بر گردید

آنکس که برحمت تو دارد اقرار — اندیشه نمیکند ز جرم بسیار
دانم که گناه بندگان کم کنی است
صد بار ازین جرم کنم استغفار

دوشینه همیکفت شنیدم جبرئیل — در عالم اسرار که ای اسرافیل
قوچی شد اگر فدای فرزند خلیل
صد روح ملک فدای ابن اسمعیل

گاهی که کمان کشی بهنگامه جنگ — تیرت نکند در سپر چرخ درنگ
آماجگه سینه بدخواهان را
از قوس کمان ستانی از تیر خدنگ

یارب ز تو بیم و کنوبت باشیم — با فضل تو فارغ از صعوبت باشیم
با ما تو بعدل اگر رفتار کنی
مستوجب صد گونه عقوبت باشیم

یارب به نبی فخر امامت نازیم — وانکه بدوازده امامت نازیم
آنروز که زاهد بعبادت نازد
ما نیز به بخشایش حاجت نازیم

بختی است مرا زبون که مخذول ویم — شاها بچنین بخت بگو تا بکیم
از دادن مهره گرگ معزول شدم
از خوردن مهره مگه معزول نیم

شد نور خور از پردهٔ آذر تابان — از پردهٔ آذری شد اختر تابان
اینصورت بیکر فریدون است
گر دیده چو هور از دو پیکر تابان

هر ذره

هر ذره که قطره بارد از ابر همی — می نوشم اگر بخواهیم کبر همی
غم سوخت مرا و بغمی میخواهم
تا کی سازم بسوز غم صبر همی
دقه ل یا الله بستانت

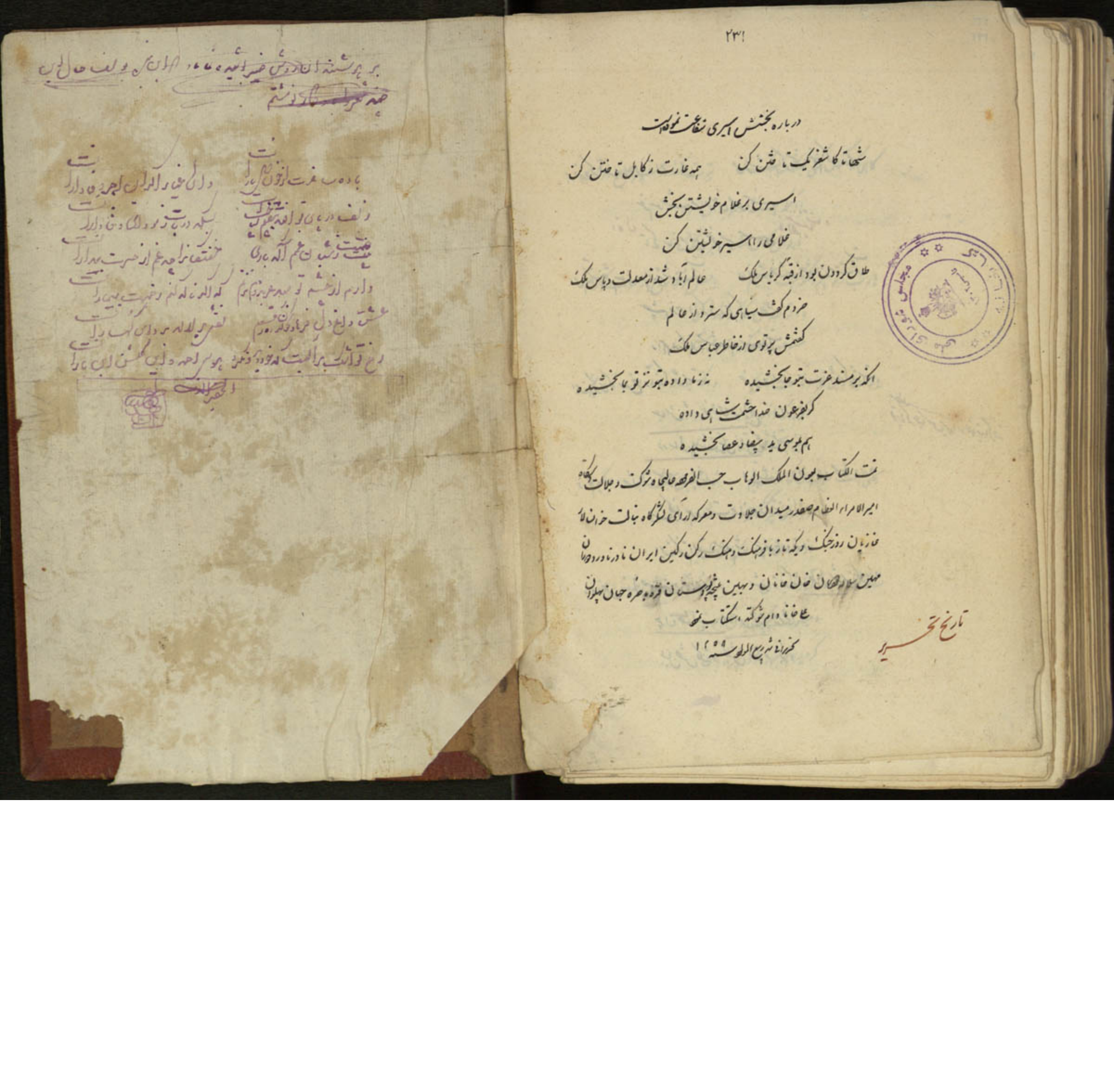
ای آنکه زخم سینه ام از تیر شست تو است — جانم بشور فتنه ز چشمان مست تو است
چشم از جهان گرفته و طی کرده راه غیر
راهم بدرگه تو و چشمم بدست تو است

این پیکری که روح ز آذر گرفته است — خم پاره ایست صورت آذر گرفته است
عباس شاه غازی بو الفتح نامدار
در سال یوشییل ز قیصر گرفته است

مطلب قوچ پا که عباس میرزا از عثمانیها گرفته

درگاه راد مردان بحر محیط باشد — لب تشنه چاپان رو بر محیط دارد
همت کفیل جود است چون جود عاشق بذل
این نکته ایست مبهم شرح بسیط دارد

باد اجل نهال صنوبر خرام برد — شهباز مرگ طوطی شیرین کلام برد
چون عندلیب در قفس تن اسیر بود
بلبل قفس شکسته بگلشن مقام برد



در باره بخشش اسیری نظاعت نموده است

شها تا کاشغر یکسان کن ... همه غارت ز کابل تا ختن کن

اسیری بر غلام خویشتن بخش

غلامی را اسیر خویشتن کن

طلاق کردن بود از قبه کرباس ملک ... عالم آباد شد از معدلت دپاس ملک

جز دم کهف سیاهی که ستر و از عالم

کفنش پرتوی از خاطر عباس ملک

الکه بر مسند عزت بتو جا بخشیده ... نه زما داده بتو نز تو با بخشیده

کر بفرعون خدا حشمت شاهی داده

هم بموسی ید بیضا و عصا بخشیده

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب حسب الفرموده عالیجاه شوکت و جلالت دستگاه

امیر الامراء العظام صفدر میدان جلادت و معرکه آرای لشکرگاه نبالت خوانین

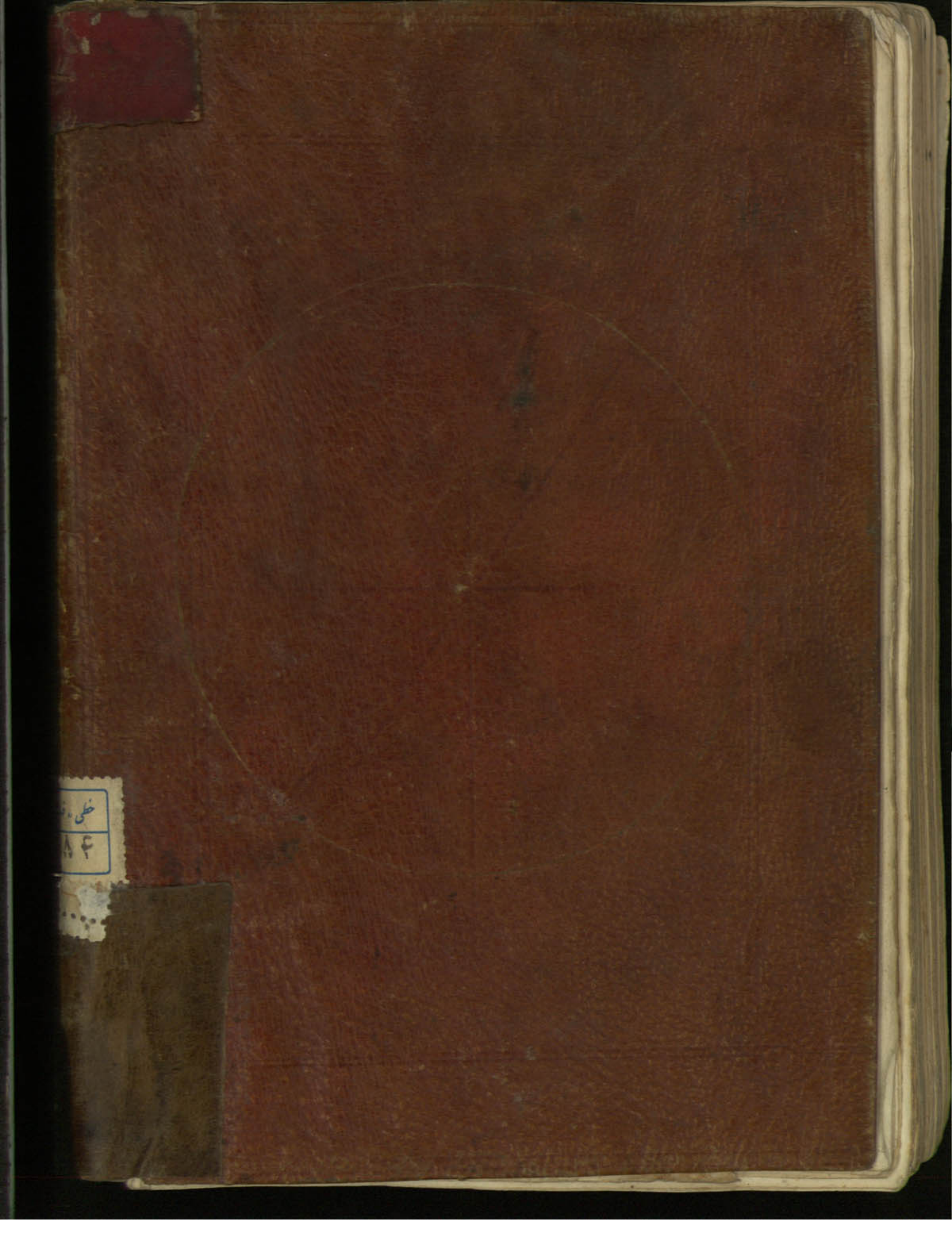
غازیان روز جنگ و یکه تاز باز هنگ و هنگ رکن رکین ایران نادر نادر دوران

مهین سلاله خان خانان و بهین نتیجه [illegible] قره و غره جان پهلوان

علیخان دام شوکته الکتاب نمود

تحریرا فی شهر ربیع المولود سنه ۱۲۵۹

تاریخ تحریر



از خون خضاب قاسم داماد میکنی — خواهی که کردگار ترا کامران کند
فردا همین معامله کامروز میکنی — سودی نمینماید و با لله زیان کند
بخشم ترا مزارع دبستان زمان خویش — کر دل هوای مزرعه و بوستان کند
گفتا که صادقی بمقالات خود ولی — خواهی که روز کار ترا در امان کند
بیعت بکن براده سفیان و کرچه چرخ — کار ترا حواله به تیغ یمان کند
وانکه خطاب کرد که آیا درین میان — باشد کسی که یاری این ناتوان کند
نامد جواب شاه شهیدان بخیمه گاه — هر وداع خواست که صرف عنان کند
آهی کشید از دل پردرد آتشین — نزدیک بود کآتشی اندر جهان کند
خواهم اگر که شرح مصیبت کنم تمام — در چرخ نالهٔ عیسی گردون مکان کند

ایضاً در مرثیه آنجناب گوید

دستی که روشنی بمه و آفتاب داد — گردون بدشت ماریه از خون خضاب داد
رفتار چرخ را بحسین و یزید بین — این را غذا و آب بدان شهد ناب داد
آباد کرد خانهٔ دلهای شامیان — چون جای اهل بیت نبی در خراب داد
چون دید ریگ ماریه را تشنه بس بود — چشم سرشک بار حسین را سحاب داد
احرار کربلا و اسیران شام را — گلگون کفن نمود و دنبال شتاب داد

ای چرخ

ای چرخ بحساب ازین کرده ظلمها — در روز حساب توانی جواب داد
کردید رخ رشیلی سید ادنیلفام — انرا که بوسه بر رخ او بوتراب داد
شد آشنا بخنجر بیگانه از خدا — جائی که بوسه احمد گردون جناب داد
قربانی حریم وفا را خلیل حق — بر زلف نور دیده خود پیچ تاب داد
بی یار دید پهلوی او نیزه یار شد — بی آب دید حنجر او خنجر آب داد
باد اخراب خیمه گردون که از ستم — بر باد خیمهای حرم چون حباب داد
خون حسین شمر طلب کرد کام دید — یکقطره آب خواست شرردین جواب داد

در مدح شاهزاده فریدون میرزا گوید

بوقتی که میربخشی ابر گوهر — بعقلی که می بخشی باد عنبر
بگاه بهاران که از کوهساران — کشیدی بسوی چمن ابر لشکر
تن غنچه را بودی از برگ جوشن — سر شاخه را بودی از غنچه مغفر
ز سبزه چمن داشت پرورده دیبا — ز لاله دمن داشت تابنده اختر
یکی لشکرکش از هر دیاری — بصحرای ری شد بفرمان داور
سپاهی همه صف شکن چون تهمتن — سپاهی همه زرکش خاچون سکندر
جهانگیر و شیر اوژن خصم افکن — به لشته عقاب و به بیشه غضنفر

مطلب

خدیو جهان از پی رزم دشمن — سپردن سپه را بفرخ برادر
فریدون فرخنده آن پاک فطرت — که شه را بهر کار یار است و یاور
بآئین خدیو سکندر ی جلاعت — برادر بکوش هرا همچو چاکر
روان گشت سالار و اندر رکابش — روان شد بفرمان شاه مظفر
سر ترمان سپاه خروشان چو ضیغم — چهل توله توپ غوایان چو تندر
جیاد چنیبت زده در مقابل — درفش همایون زده بر زبر سر
فلک در طنین از غوغای نیزن — جهان در مضیق از کف پای لشکر
همرانه ی آن لشکرکش کعشی — که در دشت سیل است و در کوه صرصر
دو منزل چو راندند از خطه ری — بدشتی رسیدند چون دشت محشر

ظاهراً مقصود خوار و ری است

بدشتی فتادند از خار کانجا — بجز خار خشکی نه از خشک و از تر
یکی پهن هامون چو تیه یهودی — یکی گرم صحرا چو کام غضنفر
نسیمش بتن چون سموم جهنم — زلالش بلب همچو شبر سقوط
نه دوزخ ولیکن جهنم مجسم — نه نیران ولیکن شور مصور
هوا از تعفن چو گندیده جیفه — زمین از حرارت چو تفتیده اخگر
زمینش نه جز ریگ و ریگش چو آتش — نباتش نه جز خار و خارش چو نشتر

ز پهنای

ز پهنای او ریخته بال عقبان — ز گرمای او سوخته پر سمندر
ز صحرای محشر از آن بیش تابل — نه راه جهنم از آن نیز بدتر
فتادند آن شب در انجا ولیکن — لبان خشک از تشنگی و دیگان تر
چو شهزاده دید آنچنان وضع منزل — چو سالار دید آنچنان حال معشر
همی آب و نان داد با مرغ و بره — همی ساقیان راند با جام و ساغر
بگلخن کجا میتوان دید گلشن — بدوزخ کجا میتوان یافت کوثر
ز اقبال شه در چنان سخت صحرا — همه خاره خوان شد همه شوره شکر
شب آنجا بماندند و در بامدادان — غوغای برشد ز دهلیز داور
رده بر رده گشت افواج نصرت — صف اندر صف آمد سواران صفدر
همی تاختندی ز منزل بمنزل — همی میشدندی ز کشور بکشور
ز گرد سپه چشم خورشید اعمی — ز بانگ دهل گوش گردون شدی کر
یکی تند بادی برآمد شبانگه — چو در دامغان بار افکند لشکر
ز کعشی که هر هفت سیاره کارا — بیک برج بادی قران گشت ابتر
چنان صرصر عاد برخواست گفتی — که این قوم عاد است و آن باد صرصر
گرفت از زمین آنچه نخل گران بن — فکند از هوا آنچه مرغ سبک پر

شبا نزد زی آن بادمی آمد ازان — سپه مضطرب شد سپهدار مضطر
یکی چشمه گفته باشد ورا نجا — بپاکیزگی همچنان آب کوثر
بپا میزد و از لوث دنیا یکی ازا — چهل فرسخ آن باد خیزد سراسر
نوندی بر انگیخت شهزاده پران — که از لوث بر و جنت آن چشمه یکسر
پس انگاه بنشست طوفان و بر جست — صدای نی و بانگ شیپور اژدر
ز هر جا بدر که دویدند مردم — ز هر سو بجز که رسیدند لشکر
ز انجا براندند چون باد ناگاه — فکندند در دشت لبعلام لشکر
یکی نغز ییلاق بودی در انجا — ز لالش مزور و تلالش معنبر
نه جنت ولیکن چو جنت مزین — نه گلشن ولیکن چو گلشن معطر
همه کوه از لاله بگرفته زینت — همه دشت از سبزه بر بسته زیور
ولی داشت تاریک و پر آب راهی — چو دریا عمیق و چو جنگل مشجر
نبودی بپا اندران درّه جولان — نبودی بپا اندران قلّه معبر
شکستی ز پستیش منعم تراش — فکندی ز بالاش جبریل شهپر
ز پستی فتادی کهی همچو ماهی — ببالا برفتی کهی چون کبوتر
بفرمود شهزاده تا چند روزی — بدانجا شود لشکر و توپ یکسر

راجع بچشمه بادامغان که در کتب بهار ذکر و چگونگی آن مکرر مذکور آمده و آنچه در اینجا نگاشته حکایت از صحت این خبر کرده تکذیب میباید.

فتادند

فتادند در پشتها لشکر از پا — فکندند در درّه‌ها توپ لشکر
چو شهزاده را زان خبر گشت ثابت — ابر باره شد پوی سبک پر
همی راند با باره بازیچه‌ها — شبانگاه شد بر سر توپ لشکر
همه توپها دید افتاده در ره — پیاده بدورش همه مانده مضطر
ز اقدام سالار و اقبال سلطان — گذشتند یکسر ازان سنگ معبر
فلک را شنیدم که میگفت شه را — خوشا زین برادر خوشا زین برادر
ارسطو به بزم و سکندر بهیجا — بیک دست کلک و بیکدست خنجر
ز کلکش برهمن شود سر مبهم — ز تیغش مسلمان شود مرد کافر
ندارم اگر گوهر ای شاه اینک — فشانم بپای تو از گفته گوهر
خدیوا تو والی سخن را بدانی — نداند سخن را بغیر از سخنور
اگر عمعق و ازرقی و قطرمرا — بخوانند شویند از گفته دفتر
مرا نیست دل خرم و طبع شادان — سخن گر نکو بد دل افسرده بهتر

در عذر کلشه از کتاب و شکایت بعضی اصحاب

مرا از سوی تو شاها نبود روی فرار — فرار داد مرا مردمان ناهنجار
نفور کردم و زیباست زانکه ده نفور — فرار کردم و نیکوست زان حیله فرار

نفور گر نکنم چون کنم بدین اسلوب — فرار گر نکنم چون کنم بدین رفتار
که صدمه‌ها کشم اما ز حیله روباه — که حمله‌ها خورم اما ز پنجه کفتار
که آن بحیله و ریمن نمایدم اکراه — که این به تنبل رجا دو رساندم آزار
مرا ز حشمت ایشان هراس باشد و بیم — چنانکه فاعتبروا منه یا اولو الابصار
پس فرار که رخ بر جناب آوردم — بپای شوق دویدم دل ارچه بود فگار
حیات تازه گرفتم من از وصول جناب — چو ماهی که بآب افکنند دیگر بار
بخلد بیشدم اما ز هول دوزخیان — سرود می و قنا ربنا عذاب النار
قسم بنعمت ای فیض بخش جرم گذار — قسم بخدمتهای بپروان و قدر گذار
که نیستم بجز از دل حمیم و دولتخواه — که نیستم بجز از دل جان و تن غلام و خدمتکار
هوای بندگیت ثبت گشته در دل من — گواه خواهی اگر آن ضمیر آینه دار
من و تجنب در که بهشتی و دوزخ — من و تقلد خدمت مجوسی و زنار
ز خدمت تو تبرا کنم معاذ الله — ز جور باشد مؤمن ز دین شود بیزار
کسی برون رود از روضه جنان حاشا — کسی بدر رود از باب مکرمت ناچار
مرا بحضرت والا خلوص بندگیست — نه بر امید نعیم و نه از هراس شرار
منم که از دوم از همت دیگران افغی — منم که میرسم از همت دیگران بکار

سواد

سواد خط مرا اعتبار خطه زنگ — صریر کلک مرا نغمه‌های موسیقار
بکلک رشته به بندم چو رشته گوهر — بخامه نافه فشانم چو نافه تاتار
به نثر بارعه کریم زدا ز روات ضمیر — به نظم بادره سنجم ز زاده افکار
ز لطف مرحمت از رسوم سخنور — ز یمن تربیت از علوم برخوردار
نه بر خلاف شوم بهر مقصد چیز — نه با خطا روم از بهر جیفه مردار
نه راه حیله شناسم نه شیوه تزویر — نه پیشه‌ام اشتباه و نه خیانتکار
شریک مال و وزیر منال شاهنیم — چگونه دل کنم از یار و سر نهم بدیار
پس آنگهی بتقاضای رفع حاجت خویش — نیاز و عجز برم پیش قوم ناهموار
شها نحیف دل چاکران خود مشکن — که شیشه چون شکند جبر آن بود دشوار
بسوی کار رود دست گر شکسته بود — ولی ز خاطر بشکسته هیچ ناید کار
مرا بمعدلت حسن ظن کامل بود — مکن خلاف عدالت نوای [illegible]
کجا رواست که یوسف همی شود بنده — کجا سزاست که عیسی همی شود بیمار
علی بعزلت و بوبکر رفته بر منبر — رهی بخانه و شاهد نشسته در بازار
سیاه روی شود هرچه خادم صادق — سپید کار شود هرچه خاین مکار
مه نو رشته خدمت مرا و چون ماهی — بدست غیر سر رشته را دگر مسپار

میان صلح و خلاف امتزاج چون باشد / بخاک می نرود چون دو سر بود بسمار

روا مدار که با هرسکی روم بجوال / سزا ببین که بهر ناکسی کنم پیکار

مرا ز الفت نا اهل ننگ باشد ننگ / مرا ز صحبت ناجنس عار باشد عار

بجای نوش بود دیگران بنعمت و ناز / مرا قلم بکف از فکر تا سحر بیدار

هزار کار نمایم نه اجر و نه منت / هزار سعی فزایم نه قدر و نه مقدار

ولی ز دولت شه دل بیار و دلیر بود / کسی که می‌شناسد این خود دلیر

هزار کفر سرود و ندا دکف تره / هزار جرم نمود و نگفت استغفار

ز سوز سینه فش ندم شرار لیکن / چو قحط آب بود سینه سوزدم ز شرار

شها بکار من آن کن که مردمان گویند / چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

در بازی شطرنج بمدح خسرو فریدون گوید

این هشت خوان بساط بمشکوی شهر / چون عرصه ایست پر ز جوانان نامدار

شیر اوژنان عرصه کین اندر نبرد / خصم افکنان معرکه دشت کارزار

گوئی سپاه روم و فرنگ است پیش رو / ناگاه حمله بر صف هندو و زنگبار

در قلب جیش منزل شه همچو شاخ / از پیش رو پیاده و از پشت بر سوار

تازان برزم سازی پیاده روان / یاران بلعب تازی بی آتش نگار

چون جست و خیز اسب و رخ افکند بتی / رفتار فیل کج کند از هول گیر و دار

خودان

خودان پیاده که زند پیش پیش / فرزین شود چو رسم جلادت بروز کار

چون برو زیر عرصه رفتار تنگ شد / رفتار اسب پیش نهندان بزرگوار

شطرنج شه که فیل دچار کمند اوست / اندر کف پیاده بناکه شود دچار

چونانکه از پیاده فوج خدیو دهر / باشند مات معرکه شاهان روزگار

در تغزل و تشبیب و تخلص بمدح گوید

ای زلف کج کج تو چون حلقه زنجیر / زنجیر بیاد آرم از آن زلف گره گیر

زنجیر مکن زلف که دیوانه شود دل / دیوانه شود دل چو شود زلف تو زنجیر

با من مکن ای دوست اشارات با برو / بر قصد من ای شوخ مکش بار تو شمشیر

آماجگه ناوک خدنگ تو دل ماست / زابرو چه کمان برکشی از مژگان تیر

دلها همه در قید عقال تو اسیرند / دیگر مرو ای دوست بصحرای بنخجیر

گویند که داری سر تسخیر سمرقند / حسن تو بیک جلوه جهان ساخته تسخیر

محروم ز دیدار تو گردیدم با چشم / از وصل تو لب تشنه و از هجر تو دلگیر

از کوی تو حاشا که برون گشتم ای دوست / تقدیر چنین بود نشد سود ز تدبیر

بخشم بوصال تو مدد کرد ولیکن / من خویش خطا باختم از بخت تقصیر

با بوی تو آید بمن آن باد سحرخیز / با یاد تو خیزد ز دل این ناله شبگیر

با شوق تو عمری گذرانیم بتلبیس / با هجر تو روزی بسر آریم به تزویر

نالید می از هجر تو هیهات که افتاد / هم سینه ز نالیدن و هم ناله ز تأثیر

تأثیر اگر داشتی این ناله جانسوز / رحمی بفکندی بدل شاه جهانگیر

شهزاده فریدون که دل خلق جهان را / غیر از دل من بنده کفش ساخته تعمیر

در مدح وزیر افخم اتابک اعظم

غیرت خلد برین شد باز دشت و کوهسار / حسرت ارژنگ چین شد باز باغ لاله زار

شاخ را از غنچه بر سر افسر اسپیا / آب را از موج بر تن جوشن اسفندیار

سرو اندر بوستان چون قامت عذرا وان / ابر اندر گلستان چو چشم وامق اشکبار

از ریاحین باد را مشک ختن در آستین / خود شقایق باغ را یاقوت رخشان در کنار

باغ از گلبن فروزد شمعهای بیحساب / برگ از شبنم ببندد عقدهای بیشمار

شاهدان نغز دار و جلگاه باغ و راغ / پای این یک در حنا و دست آن یک در نگار

لاله چون خورشید تابان شامگه دارد فروغ / شبنم از گیسوی سنبل صبحدم شوید غبار

شاهد گل غازه گیرد از کف باد صبا / دست گلبن باده گیرد از خم ابر بهار

شاهدان باغ رسوا باده پیما چون شده / چاک زد دست صبا پیراهن گل آشکار

نغمه خوان از اشتیاق و رخ فروزان نسیم / بلبل وامق سرود و غنچه عذرا عذار

جب

چپ گلشن لعل دارد دامن صحرا عبیر / زلف سنبل مشک دارد دیده نرگس خمار

لعل مجهز و کنون در بوستان از زیر سنگ / غنچه سر بر دید کنون در گلستان از جا خار

عقل را گفتم که ای بخرد حکیم خورده‌دان / این چه تغیر است پیدا گشته در اوضاع کار

بار دیگر شد جهان پیر برنا یا شده / طبع برنایان همی پیران اهل روزگار

گفت فرخ فال نوروز همایون است این / روز عیش و کامرانی بر وزیر شهریار

آصف اصف نشان و عیسی موسی کلام / خضر لقمان حکمت و نوح سلیمان اقتدار

از سموم بأس او حیران پلنگ اندر جبال / وز نهیب قهر او لرزان نهنگ اندر بحار

ابر پیش جود او نارد زدن دم از نوال / کوه پیش حلم او نارد کند لاف از وقار

نور رای روشنش بر مهر می بخشد ضیا / صیت دست همتش در دهر دارد اشتهار

گر کند منع از مدار و در دهد حکم سکون / چرخ را باشد سکون و خاک را باشد مدار

فطرت فرخنده اش مقصود فصل چار و نه / نسبت پاکیزه اش از دودمان هشت و چار

گوهر کلکش یکی غواصی از دریای نیک / ساحل ادراق سازد پر ز در شاهوار

هر که آن فخر الزمان بنهاده پا بر روی خاک / خاک را باشد بسی بر چرخ گردون افتخار

گر نیاید رخ بخاک آستانش از دهر / میشود در چشم نقادان عالم کم عیار

گوهران انجم ار ز هر شب غواص چرخ / تا کند هر صبحدم بر بام ایوانش نثار

نطق را انفاس او مانند عیسی داده رح / کلک را اعجاز او مانند موسی کرده مار
ای خداوندی که از روی سزاواری ترا / آسمان بسپرد بر دست عنان اختیار
هم ز خاک پای تو بر دیده مردم سیا / هم ز نعل مرکبت بر گوش گردون گوشوار
عدل را لطف تو از رحمت یکی عالی اساس / ظلم را عدل تو از نصفت یکی محکم حصار
ذات میمون ترا انوار فضل ایزدی / طبع وقاد ترا ابکار فکر اندر کنار
ناشده آبستن از آباء علوی امهات / چون تو فرزندی ندیده چشم ام روزگار
در ذوات شد پدید از فطرة الطاف حق / یا رب این دُر ثمین در دهر بادا یادگار
چند بیتی مختصر از من مدحت گفته شد / ورنه طبع عالیم را شاعری نبود شعار
قدر دان نبود از آن نزد کشته بیعدد از من خسیس / نیستم در پیش نفس خویش لیکن شرمسار
گر فلک با چون منی ناسازگار آید چه باک / هر کسی با جنس خود در دهر باشد سازگار
سکه فر فطرتم دارد و بنه گردون شرف / منکه فرق همتم سایه به این نیلی حصار
دامن نامم منزه در جهان از لوث ننگ / طینت پاکم مطهر در جهان از خبث عار
گوهر منظوم باشد نظم من گاه نظام / لؤلؤ منثور باشد نثر من گاه نثار
گر ندارد دعویم باور برای امتحان / گرچه حاجت نیست لیکن گو بیا و گو بیار
صفحه را تا بندم از لعل درخشان زینتی / خامه را او بیارم ز لولوی لالا گوشوار

حماسه شاعر که الحق حق دارد / و قدرش مجهول است و دوچار / فروغ را جزو بهترین شعرای زمان / قاجار میتوان بحساب در شمار آورد

تابود

تا بود پیرایه از انجم بزم آسمان / تا بود بی پایه این نه طاق نیلی استوار
باد دایم دوستانت پایدار اندر نشاط / باد دایم دشمنانت سرنگون در پای دار

در مدح والد ماجد گوید

مطلع

کلکم که شود صفحه از او پر ز گهر بر / طبعم که بود جلوه که فضل و هنر بر
بحریست معظم که بغواصی اقلام / اصداف هنر زاید از او پر ز درر بر
در پیش نگار قلم صفحه مانی / چند آن کنم جلوه بارباب نظر بر
شیرین صنمان کنم گاه تجلی / حورا و جنانند بزیور ز زر بر
از روشنی خاطر من مهر فلک را / از نور جهانتاب یکی تاج بسر بر
اوصاف جمیلم بزبان در دانام است / اخلاق لطیفم بجهان عنبر تر بر
فرزند نیاورده چو من مادر ایام / آری بود این زیب ز نام پدر بر
آن پاک طویت که در اوصاف کمالش / هم خامه تهیدست و زبان هم بخطر بر
آن میر قضا حکم که با خامه امضا / برزد خط رد بر ورق حکم قدر بر
برجیس بکان تیر قلم یا ز علم آنک / اوج فلک او را سزد از رتبه مقر بر
در نظم ممالک قلمش طرفه سنانیست / گر نظم او صفدر گردون بحذر بر
انفاس نفیسش بجهان گلشن جان را / چون بر ورق لاله و گل باد سحر بر

مطلع نام بهرام ۶

از منهل خاطر به بنان کلک پیش / نخلیست دران نخل ز هر گونه ثمر بر
لبریز ده بکاسات سخن رنگ امل را / بهشته بظلمات مداد آب خضر بر
بر خامه ز دستش شرف پایه عالیست / بر صفحه ز نوک قلمش زیب و فر بر
در خدمت او مرتبه عزت و جاه است / در صحبت او مائده شهد و شکر بر
از سایه من سایه خورشید برد رشک / افتاد مرا سایه لطفش چو بسر بر
عهدیست که از خدمت دور افتادم / وز هجر مرا سینه بغم گشته سپر بر
من در غم هجران پدر زار بنالم / یعقوب اگر بود به هجران پسر بر
شب بسترم از آتش دل سوزد و آنگاه / از گریه کنم جای بخاکستر تر بر
گردیده ام افسرده دل از جادوی چرخ / ای باد صبا جانب تبریز خبر بر
از ناله جان کاه من افلاک هراسان / وز آه جهانسوز من انجم بشرر بر
ای باب گرانمایه که از هجر تو دارم / دستی بکمر بیان و دلبر دست دگر بر
تا از بر تو دور شدم هست مجالت / در هر قدمی نقش خیالم بسفر بر
فرمود نبی حب وطن هست ز ایمان / باشد بسفر قطعه از نار سقر بر
دور از تو کشیدم ز سفر آنچه کشیدم / ماها که به نیران ز سفر هست اثر بر
راهی بدر از ای چو شب هجر بریدم / روز از شبان سکس کوه کمر بر

فضل

خاک بکناری بنشستیم بغربت / دیدیم چو عالم همه پر شور و شر بر
یک کس نشنیدم که کند پرسش احوال / یکدست ندیدم که زند حلقه بدر بر
آیا بود آن روز که با طالع فیروز / سازم ز غبار ره تو کحل بصر بر
از شوق قدم بوسی خدام تو هر شب / آهم کند از گنبد افلاک گذر بر
از خدمت درگاه تو تا دور فتادم / گر نوش خورم نیش بود آن بجگر بر
امید من آنست که در کعبه مقصود / طایف بدرت روی بمالم بحجر بر
بادا بجهان از اثر گردش گردون / تا ماه بچرخ اندر و ماهی بشمر بر
احباب تو در اوج معالی همه خورسند / اعدای تو در بحر بلا غوطه سپر بر
هم طالع بیدار تو فرخنده و فیروز / هم شاهد مطلوب تو در حجله بر بر

در مدح شاهزاده فریدون ادام الله اقباله

ای خوش خرام طایر این نغز مرغزار / ای گلعذار طایر این گلشن کوهسار
ای از تو آهوان ختن جمله منفعل / ای از تو طایران چمن جمله شرمسار
در دشت هر یکی بیکی طرز دلفریب / در کوه هر یکی بیکی عشوه جان شکار
از باغ خلد آمدی ای کبک خوشخرام / در دشت چین رسیدی ای آهوی تتار
گر بال شکل های تو شد دشت عنبرین / ور ناف نافه زای تو شد باد مشکبار

درکوه کبک و آهو از شوق میچمند / گویا خبر شدند ز اقدام شهریار
هم حرز خسروی به میانشان ز احترام / هم داغ قرقی به سرینشان ز افتخار
پرها بخاک سوده همه از پی نیاز / جانها بکف گرفته همه از پی نثار
جوینده پیشی از پی فضل قبول شاه / مقبول آنکه تیر شه او را کند شکار
شاه شکار افکن و خونریز و صف‌شکن / دارای شیر حمله فریدون کامگار
بهرام دار و داغ نهد بر سرین وحش / بی داغ او نباشد موجود در روزگار
شمشیر او ز چرخ حذر گر کند رواست / چون از نیام برکشد آن تیغ آبدار
روز مصاف بهر قصاص معاندان / بر ابرش گوزن سرین چون شود سوار
از خط سبز بینی بر خاک یاسمین / وز خون سرخ بینی در عرصه جویبار
گردون بقهر نوشند از خون دل جگر / مردان بدست بندند از خون خود نگار
دل در بر گوان همه جوشیده همچو آب / مغز سر یلان همه تفسیده همچو نار
سرهای پر ز کینه بچنگ بلا اسیر / جانهای پر ز فتنه بدست اجل دچار
خیل ملک ز هول بگوید که الحذر / ترک فلک ز رعب بگوید که الفرار
نکبت بخصم گوید کایقوم الفکال / نصرت بشاه گوید کایشاه البدار
ای در جهان جناب تو مأمول انس و جان / وی در زمان وجود تو مقصود هفت و چار

بگذشت

بگذشت حشمت ز فریدون و جمشید / کو پور آبتین و توئی پور شهریار
از پاس عدل و حد حسام تو بود آنکه / انصاف خود همین شده و حجاف خوار زار
هنگام بذل مکرمت قطره بار ابر / هنگام فتنه معدلت آهنین حصار
از فکر خورده دانت گیرد زمان نظام / در رای نکته سنجت یابد زمین قرار
لفظ گهر نفاست آید چو در بیان / گوهر نظم بندد از نظم آبدار
لؤلؤ نثار سازد از صفحه یراع / نثر نثار بخشد یابد چو انتشار
ای خسروی که درگه عالیجناب تو / چون مرکزیست و دور فلک را مدار
زابنای روزگار ندیدم بجز جفا / رو بر درت نهاده ام از بهر زینهار
انصاف میدهم که سزاوار بجا بود / جوری که میرود بمن از چرخ بیقرار
من خود خلاف کرده ام انصاف خود دهم / با هر که آن خلاف کند گشت سازگار
تا من چرا نگشتم چون دیگران نفر / تا من چرا نگشتم چون دیگران حمار
وضع زمان و مایهٔ عقل معاش شان / حمق است و بخل و ابلهی و کبر آشکار
من فیض میبرم ز ثنای خجسته شاه / من فخر میکنم بثنای نژاد شهریار
فخرم همین بس است که بر آستان تو / بنهاده ام چو چاکر دربار تو عذار
در آن رواق نغز که دارد خلد ننگ / در آن جناب پاک که دارد ز خاک عار

چونکه از دست یلان یابد امین خونهان / خصم بدخواه تراتر تو نالان میکند
ترک خونریز فلک در خاک غلطان میشود / خنگ شب رنگ تو چون در عرصه جولان میکند
برکشی چون از میان خویش تیغ آتشین / جوی‌ها تیغت روان از جوی شریان میکند
ایکه معمار کفت آباد و خرم ساخته / آنچه را ظلم فلک از کینه ویران میکند
مدحتی گفتم ترا گر حسن اعجازات و / موج تمثیلش کمال اندر صفاهان میکند
هر که را دوران شود ناساز بهر اعتصام / رو بدرگاه فلک کرپاس سلطان میکند
کرده ام رو بر جنابت بر شمایم روی خویش / زانکه صعب دهر را لطف تو آسان میکند
چشم احسان دارم از لطف تو اندر کار خویش / زانکه احسان تو نظم کار کیهان میکند
نعمت بیش شامل گبر و مسلمان در جهان / کافر است آنکس که در حق تو کفران میکند
در ازاء لطف تو کفران نعمت چون کنم / کافرم گر این عمل را یک مسلمان میکند
از ره احسان بحال بندگان لطفی نما / زانکه هر آزاد کار بنده احسان میکند
این زمان لطف تو با من بنده وائی چون کند / آنچه با لب تشنه باران در بیابان میکند
قطره نیسان الطاف گنه در کام ما / آنچه در گوش صدف باران نیسان میکند
جان عالم باد اندر قبضهٔ فرمان تو / تا که جان در دست داران میل جانان میکند
در فراز مسند عزت ترا بادا قرار / تا که در عرصه فلک خورشید جولان میکند

در مدح شاهنشاه دین پناه محمد شاه غازی ادام الله ایام سلطنته

راهبان

راهبان ناقوس بر بام کنیسا میزنند / ابدال ترسا صلا بر دین عیسی میزنند
محفل رود حانیست و دعوت روح الله / این صلای عام را بر پرده برنا میزنند
ز آب آتش رنگ رهبانان آتش صبح / مغ در زند آتش و بر قوم ترسا میزنند
در حریم دیر مرغان حرم وقت تسبیح / نغمه داوود و الحان کنیسا میزنند
هم ندای فاخت الجزات اندر صبحگاه / هاتفان غیب در تسرا و ضرا میزنند
طیلسان چون شب براندازد ز بر رخ جهان / صبحگاهان ساز میبارند و صهبا میزنند
باده خواران در خرابات از سر دار الم / چون مسیحا پای بر در سکو پا میزنند
بهر یک پیمانه می سرگشته دور میکده / حلقه بر در عارفان باده پیما میزنند
تا ز دست ساقیان گیرند رندان باده / میفروشان را هزاران بوسه بر پا میزنند
جای میخانه باشد سبزه ما ز خط ن / چون ریاحین خیمه اندر طرف صحرا میزنند
در کنیسای بهشت آئین مغان ماهرو / خنده‌های طعنه بر غلمان حورا میزنند
ساقیان باده نوش مطربان نغمه زن / چشم غمازی بهم با رمز و ایما میزنند
ساق رعنا چمان گر بگذرد سوی چمن / باغبانان از چمن شمشاد رعنا میزنند
در طواف کعبه دل در حریم میکده / مطربان تسبیح گویان بانگ هو غا میزنند
از برای زائران ز افلاک زرین مرحله / بر در دیر سکو با چتر مینا میزنند

من خود دعا سرایم چون در کرم آید … من خود بدیع سنجم چون در چمن هزار

تا دور را بقا بود و دهر را ثبات … تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار

در پای دا باد عدوی تو سر نگون … خدام تو بزم فرح باد پایدار

ایضاً فی مدحه ادام الله اقباله

ای طایر فرخانه و ای آهوی اهواز … هم شوخ برفتاری و هم سنگ بپرواز

غزلان ختن را تو بیاموختی آهنگ … مرغان چمن را تو بیاموختی آواز

در چشم تو خود غمزه و در لحن تو اسجاع … چون زهره و سازی و چون خضر غمّاز

در فاخوش الحانی یا مطرب لبنان … آهوی دلارامی یا دلبر خمّاز

من مرغ ندیدم چو تو ای مرغ خوش الحان … من وحش ندیدم چو تو ای وحشی دمساز

هم نغمهٔ تو خوشترک از لحن نکیسا … هم عشوهٔ تو بهترک از دلبر طناز

شیرین بنوازی تو ولیکن نه چو طنبور … سرخوش بخرامی تو ولیکن نه چو رنگباز

وحشت بچراگاه ترا وکه علاف … کوه است بجو رنگاه ترا طبقه رزاز

اندر طیران قهر شهت مقصد مطلوب … و اندر جولان باب شهت منزل والا

شهزاده فریدون که بنخجیر کمندش … در گردن شیران دغا کشته بس ناز

بر حضر جلالش زند طایر او نام … صد قرن اگر تیز کند بال بپرواز

سرّی

سرّی که در درون ورق لوح و قلم بود … خورشید ضمیرش بقلم میدهد ابراز

کردار ز گفتار فزون کرده و هنگ … یکوعده خود را بکند صدرش انجاز

ملک از تو فروزان شده ای خسرو فیروز … جاه از تو فرازان شده ای شاه سرافراز

هم عدل و کرم را تو بدادی بهم لعب … هم باطل و حق را تو نمودی زهم افراز

تا خاک بود ملک تو از عدل سپاهی … هین دهر بود جای تو از فتنه بپرداز

همشان تو بیچون تو نداز هنر و فضل … خود صولت شاهین نه هر حوصلهٔ باز

سمسام تو بستاند تا ملکت سقلاب … شمشیر تو بکشاید تا خطهٔ قفقاز

هم مهر تو در بزم مه مشعله افروز … هم قهر تو در رزم کو خانه برانداز

ای در بر شاهان بجلال از همه مشهور … وی در بر رادان بکرم از همه ممتاز

هرچند که از رتبت خدمت درگاه … در فضل و هنر نیست مرا ثانی و انباز

هر نکته که دل داده ش از ناطقه شد کشف … هر باب که در دفترش از فاتحه شد باز

هم بارعه کویم چه بتجنیس و بترصیع … هم نادره سنجم چه باطناب و بایجاز

پنهان نبود خود ز ضمیرم ز قضا سر … مخفی نبود خود ز بر اعم زقدر راز

تلمیذ کمالم شد و شاگرد مقالم … هم فاضل تفتازی و هم شاعر شیراز

از فضل من ان یک طلبد سود بانجاح … در شعر من این یک طلبد نفع بفیاز

تنها که بخواند بنوازد بشهناز … اشعار فرح بخش مرا مطرب زنان

در شهد ز عجز ند ار پیمان بر م لیک … نزد و سپهر هست با حرار و غسل باز

پژمرده چنانم که زر اندر مه تشرین … افسرده چنانم که زر اندر دهن کاز

خود حاسد من کیست مران مرد تمام … خود حاقد من کیست مران کافر ممّاز

محروم چو شیطان بود از ناضمه حرص … طامع چو اشعب بود از جاذبه آز

هم عشر فدک خواهد از عترت مختار … هم باج فدک گیرد از فرقه نزار

تا مبدا آباد قدم را بود از آل … تا غایت او دار فلک را بود آغاز

هم تیغ تو از در شود از حکم بهیجا … هم دست تو بیضا شود از تیغ باعجاز

بتیغت بسر دشمن بدخواه تو سکون … تیرت ز دل حاسد بدگوی ز مجتاز

در مدح جناب اتابک اعظم

چو شد لاله را باده پر از مداش … خورد خون دل هر که خالیست جامش

شمیم گل آرد نسیم صباحی … روانرا معطر کن از می مشامش

بجان تو محروم ماند هر آنکس … که باشد بغیر از گلستان مقامش

اگر این زمان بو البشر زنده بودی … بکشتی فراموش دار السلامش

تغافل مکن زانکه تن آن او هست … که عمر اشابیت بر طرف باش

گذرکن

گذر کن چمان ساعتی بر گلستان … نظر کن بدان رتبت و احتشامش

نگه کن بدان سنبل مشک بیس … نظر کن بدان غنچه لعل فامش

برو زنگ دل غنچهای ازیاش … کند رفع غم قطرهای غمامش

خرامان همی سرو چون نازنینان … تذرو ان همی مست رعنا خرامش

چو صوفی همی در سماع و تغزد … همه عندلیبان شیرین کلامش

همانا که خوانند مدح وزیری … که بررفته از چرخ گردنده نامش

ادیبی که باشد ز تدبیر رایش … جهانرا که بینی بدین انتظامش

نظام دو دل را برازد براعش … مهام جهانرا سزد اهتمامش

حصاری که نکشاید از آفتاب … کشاید بنیروی کلک و پیامش

دم قهر از نوک کلکش بلرزد … چه افراسیاب چه خونین حسامش

فلاطون بحکمت سکندر بحشمت … مراد را بهر چیز یابی تمامش

کریمی که مانند جدّ کریمش … کرامت ستانند از دی کرامش

از آن دم که شد در ایض دهر کش … بود توسن سرکش چرخ رامش

نه بینی فلک را که خم کرده قامت … ز بهر چه از بابت احترامش

برای سواران خیلش فلک را … نماید قضا از مجره لگامش

عوانان گردون کشد زیر رانش   همین ابلق چرخ زرین ستامش
قضا چلیتا در اکمینه مطیعش   قدر کیست او را قدیمی غلامش
ز فیروزی بخت روی سفیدش   بود خصم را روز رخشنده شامش
خداوند کارا بکن فکر هرگز   که این بنده را میرسد فکر خامش
اگر در نظر خام فکر است لیکن   ز لطف شما شد فضایل تمامش
اگر باورت نیست خدمت بفرما   هنرخواه و بنگر بصدق کلامش
اقاییم را تا بشوید بآبش   بخاکش کند جا ثیق امامش
بموبه در آرد همی عم و خالش   بگریه در آرد همی خت و مامش
تعرض نماید بعشطای لوقا   نماید بلوقا صحیح و سقامش
مراد را هنرها ست لیکن چه سازد   که در دست تقدیر باشد زمامش
کسی گر کرامت برد از کریمی   اگر در میان بشر هست نامش
همی مدح خواند زبان و جنانش   همی شکر گوید لحوم و عظامش
چو لقمان شود گر بفضل و بحکمت   نباشد بخر بندگی هیچ کامش
هر آنکس که کفران نعمت نماید   همان نعمتش باد یارب حرامش
ولا جز دعا و ثنا چون ندانی   ثنا را بکن با دعا اختتامش

نبینی

نبینی که روح القدس با ملایک   دعا میکند بر خلود و دوامش
الا تا بود دهر با انقلابش   الا تا بود چرخ با اتساعش
بعالم نباشد بکام اعادی   بود کام عالم تمامی بکامش

الضا فی مدحه

چون چرخ بر کشد لبر این چتر ابلقش   ابلق سوار شو ز شراب مروقش
خاص این زمان که بانگ عنادل کرفته باغ   بشنو هم از قنینه تو آن بانگ لقلقش
از خیط قطره ابر بهاری رفو کرست   تا غنچه را صبا بدریده بهت یلمقش
دل را چو غنچه نیز گریبان شده است چاک   بردوز از پیاله تو هم جیب بشقش
هر روز برزم ما چو سپهر است فی المثل   از کعبتین نرد و طبقهای زیبقش
در کعبتین بین تو کعاب مکعبش   اندر طبق نگر تو طباق مطبقش
کوئی که در پیاله افلاک درد بود   بر خاک کرده اند از آن زد معلقش
ساقی تو لعب کند از ازرق لباس چنانکه   کلرنگ کن ز باده مر این سقف ازرقش
با لاله زد آستان سحرآن جام می بیار   بالا زن آستین کرم تا بر هقش
گر بخت همرهی نکند گو سلامتش   در غم زیاد نی نکند کن شقلش
از پای پیل فیل سوارم چه حاجتم   بر توسن سپهر و بزین مغرقش

خوش باش روز دولت صدر زمانه ایک   از نور لطف کرده خداوند مشفقش
صدری که مشکلات جهان از بروزگار   از رای او کشند از بیان محققش
آید بچشم شوکت جاهش ز کبریا   دنیا و مال او چو سراب مرونقش
بر چرخ جاه بینت نماید چو کمترش   بر مهر راه بینت فرازد چو بیدقش
نشکفت اگر ز ناوک کلک براع خویش   بر دشمنان عقاب کند حکم مطلقش
جاهش برد گزیده انگور زوی قهر   نمرود را قصاص کند صولت بقش
چون گاو سامریست مر آن خصم زرنگار   برد در سر فتاده همی چند احمقش
موسی صفت باتش فهرش دهی گرار   خوانی ز لامساس و عاقی تو دورقش
مدحی بکلشمت که باد صاف کاملش   خوانند بیدح روح سنائی و مغفرش
گردد اگر پسند ضمیر منیر تو   از فخر چرخ را بنهم پا بمفرقش
یارب که باد عمر تو صد قرن روزگار   صد قرن هر دمی بشود زیرنجش

در شکایت وراق و جلد ذخائر کان

بنگر بچرخ و گردش وارونش   گردن منه ببازی گردونش
غره مشو بصبح سحر گاهش   غافل مشو ز مکر شبخونش
بگسل بقهر رشته طنبورش   بشکن ز سنگ ساغر کلگونش

در جلد دوم مجمع الفصحا صفحه ۲۹۷ - ۱۵ بیت از این قصیده را آورده است

مستان

مستان بهیچ گوهر نایابش   بفشان بخاک لؤلؤ مکنونش
سیر با حوادث آتش   بگریز از فسانه و افسونش
زهر است در عصاره زرینش   درد است در خمیره معجونش
رنگی که روز کار بیامیزد   نتوان همی سترد بصابونش
کوئی که روزگار همایونست   بگذر ز روزگار همایونش
روزیست هر که مسخرگی داند   آماده است جام طربخونش
عهدیست هر کسی که هنرمند است   نفرین بود بطالع وارونش
برکنده اند بیخ مسلمانی   فرعون وار دو ساحر ملعونش
ان فلسفی که فلسی نیرزد لاش   عالم بفلسفه آمده مرهونش
رسته یکی ز دست طنبوران   برکف فتاده مایه قارونش
جسته یکی ز رسته بیطاران   با دش نمیرسد فلاطونش
بی عصمتی رسیده بناموس   گر ستر عصمت آمده خاتونش
دولت فتاده برکف نااهلان   تف بر چنین متاع دو مغبونش
قدرت فتاده برکف بیقدران   بیقدر گشته دولت از ایدونش
ذلت کشد افاضل و اشرافش   دولت برد مقامر و مابونش

دیدیم عیش و عشرت فراوانش   بردیم رنج و غصه افزونش
گاهی انیس لیلی و عذراش   گاهی رفیق وامق و مجنونش
که خسته معارک پیکارش   که بسته صحاری و هامونش
گاهی اسیر وادی محزونش   گاهی دچار خطه مسکونش
با هر قبیله عمر بسر بردیم   خود با شریف گیتی با دونش
القصه هر چه پیش بگردیدیم   راهی نیافتیم به بیرونش
نتوان همی ز دایره بیرون شد   تا بگذری ز مرکز پیرامونش
گیرم هر است آیت موسائی   کس ننگرد بموسی و هارونش
گیرم هر است معجز عیسائی   کس نگرود بعیسی و شمعونش
ازراکه رنجها بکشیدم من   تا ساخته خلاصه گردونش
کردم هزار خدمت مشکورش   گفتم هزار مدحت موزونش
بنگاشتم صحایف مشهورش   پرداختم دفاتر مکنونش
خواندم گهی بتخت سلیمانش   گفتم گهی بعقل فلاطونش
اکنون که روز اجر و مکافاتست   جز بنده نیست خاسر و مغبونش
با همت بلند کند شتم من   از قهرمان وهم ز فریدونش

در نعت سیده رسالت پناه صلی الله علیه وآله

نشاط

شاعر از فرط ناشناسی مخدوم بایرون البسیار بدرد آمده با نثر که چنان بود جای انکار و نام ممدوح را بیارد

نشاط ار زده چه راست در قلب عاشق   ز دیدار دلدار و صهبای رایق
بده ساقی آن آب آتش مزاجم   که با آتش عشق باشد موافق
بروی گل اقداح مل را بیاور   که می خوش بود در کنار شقایق
یکی یار صنعان ز دوشینه دیدم   چو عقل مجرد چو نفس مفارق
گلستان جبینش مصون ز عوارض   شبستان زلفش حصین ز عوایق
ریاض ملاحت ز رویش مزین   قبای صباحت ببالاش لایق
چو سرو خرامنده در چشم ناظر   چو نور درخشنده در عین رامق
لبش چشمه خضر را کرده پیدا   رخش غره صبح را گشته فایق
ز نظاره روی عذرا مثالش   بدادم دل از دست مانند وامق
نگارا چه سازم که گویند مردم   ترا پارسا و مرا رند فاسق
تو از پارسائی ز عاشق گریزان   من از عاشقی بر وصال تو شایق
بنازم بصنع خداوندگاری   که آتش برافروخت از ماء دافق
ندیدم چو روی تو رخشنده کوکب   چه اندر مطالع چه اندر مشارق
نباشد یکی چون تو روشن روانی   چه در زمره حور و خیل عرایق
دو چشمان مستت دو ترکست خونی   دو لعل لبانت حکیمی است حاذق

کلام تو بشکسته عهد لآلی   گل عارضت برده لون عقایق
روان من از فرقت در نهیب   جنان من از هجرتت در مضایق
ز مهر تو جان گشته چون مرغ وحشی   ز عشق تو دل گشته چون عبد آبق
چه عهد و چه پیمان که کردی تو با من   نگارا ز خاطر مبر عهد سابق
ز جور رقیبان برنج و عذابم   چه در روز روشن چه در لیل غاسق
چنان ساز کاری نمایم علم   من بینوا با رقیب منافق
اسیران عشقت سمیر دواهی   رقیبان کویت خدیع حمادق
نگارا من این مهر و این عشق را زی   نه بینم بعقل و بدانش مطابق
یکی مهر میجویم و مهر صافی   یکی عشق میخواهم و عشق صادق
بمهر یکی رشته دل سپارم   کنم از جهان جمله قطع علایق
بگفتا که آن مهر مهریست ثابت   باحمد که بنمود کشف الحقایق
پسندیده انبیای معظم   محمد حبیب خداوند خالق
رسولی که ذاتش بود در دو عالم   دلیل حقایق شفیع خلایق
طراز نبوت فخار شریعت   امام طریقت رسول مصادق
برفعت جنابش ز افلاک عالی   برتبت به پیغمبران جمله فایق

کسی کر

کسی کر مطاوع نباشد بحکمش   بیزدان پاکیزه باشد منافق
ایا خلقتت باعث کون عالم   وجود تو بر ماسوالله سابق
ز فیضت مبین اصول شریعت   ز فضلت مبرهن نکات و دقایق
گشاده ز بزلت ختوم معادن   فتاده ز عدلت بعالم شقایق
توئی امر اسلام را جمله ناظم   توئی کار کونین را جمله ناسق
چه نقصان رسد بر کمال جلالت   ندانند اگر فضل تو خصم مائق
بتقبیل خاکت مرا کن مشرف   که هستم بدرگاه تا شاه شایق
بود تا که پیوسته در روزگاران   نشانی ز حیوان چه صامت چه ناطق
نگردد ز فرق عدوی تو دوری   سیوف قواطع لتوت سوارح
بود متصل بر تن دشمنانت   سنان خوارق سهام مارق

در تهنیت امر خیر شاهزادگان

برآور نغمه ای مرغ شباهنگ   که آمد مرغ زرین پر برآورنگ
با آهنگ دهل نوبت زن کاخ   گرفته نوبت از مرغ شباهنگ
نسیم صبح دارد نافه در جیب   زلال جوی دارد شهد در شنگ
نثار نافه شد خروار خروار   لباط حله شد فرسنگ فرسنگ

فلک گوئی گرفته کلک مانی		زمین گوئی گرفته نقش ارژنگ
مزین باغ چون زنهسگر خلد		مصور کاخ چون بتخانهٔ گنگ
سحرگاهان چو وران صبوحی		بکلش نغمه برگرفته چون چنگ
شنیدم خوشنوا مرغی سحرگاه		بهم پرواز خود گفتی باهنگ
که چون شه بر جهانگیری علم زد		فزود این شاه شد اینجا کنارنگ
ز شمشیر شه و انصاف شاپور		سپه را نام گشت و ملک را رنگ
پس از جنگ فتوحات و تعهد		سزد گیریم اگر جام گران سنگ
بیا مطرب بزن چنگ و بده جام		که گاهی چنگ خوش باشد گهی جنگ
چو خورد رد لوشه چون یوسفی		تو هم چون ماه شو بر برج خرچنگ
چو بر با جنگ گردون شد بت چرخ		تو هم با چنگ سر برکن ز با خنگ
که روز جشن خسرو زادگانست		فلک بگرفته زیب و خاک از رنگ
فلک را بین که بهر بزم ایشان		ز مهر و مه نهاده سیب و نارنگ
کسی جز باده می نیست دلخون		کسی جز غنچه لب نیست دلتنگ
یکی در دست دارد باده و جام		یکی در ساز دارد ساز و آهنگ
یکی اندر نوازد جام و ساقی		یکی اندر بزد نرد و شترنگ

برجش

برجش فرخ است امروز در شهر		سه شه را هر سه گان با هوش و فرهنگ
یکی سلطان سلیم راد و فرخ		که دارد دستش از بوس فلک ننگ
یکی شهزاده اسکندر که تیغش		چه اسکندر هزیمت داد بر زنگ
یکی فرخنده شهزاده منوچهر		که باشد چاکرش جمشید و هوشنگ
تعالی الله ازین عهد همایون		که جای ریگ گل بخشد ز رز غنگ
دهد ضیغم با آهو جای در پشت		دهد شاهین به تیهو جای در چنگ
بجز در چشم خوبان نیست فتنه		بجز در زلف یاران نیست آژنگ
زمان دولت شاهیست امروز		که از بانگش بلرزد جان از رنگ
فزودن آنکه از فتراک خنگش		سر گردون کین را بسته آونگ
چو خورشید است گیرد جا چو بر حضر		چو بهرام است آرد پا چو بر خنگ
چو شبرنگ شه اندر پویه آید		شود شبرنگ روز از نعل شبرنگ
ز زنگ ظلم عالم تیره بودی		سترد از وی هر تیغش پایه زنگ
ز دستش خلعت صورت بپوشید		چو زد کلک قدر بر گون بیرنگ
دران ملکی که برنامش بخوانند		نه افسون کارمی بندد نه نیرنگ
سخندانی بمن حشم است امروز		چو بر شاه جهان شاهی و اورنگ

مطلب
اسامی شهزادگان
١ سلطان سلیم ٢ شهزاده اسکندر ٣ منوچهر

شها ای آنکه از روی بزرگی		سزد گر بر فلک سائی شتالنگ
شکایت خواستم کردن ز شکی		قضا را قافیه در شعر شد تنگ
الا تا بنگ و می در نشاه و سکر		بخوبی و بدی باشند هم سنگ
غلامانت بود سرمست از می		حسودانت شود مدهوش از بنگ
نیابد جاه شاه از جور فلک رنج		نه بیند پایت از دوران سنگ

در تهنیت عید فطر گوید

حجاب شام چو بنهفت مهر را تمثال		هلال عید عیان شد بغرهٔ شوال
صباح عید چه نیک خجسته فال رسید		رسید بحضرت شهزاده نامهٔ اقبال
عطاویش همه لطف و فحاویش همه مهر		که لطف او همه روزست و مهر او همه سال
بلند مرتبه شهزاده آذر دون آنکه		گذشت رتبتش از پایگاه وهم و خیال
یگانه گوهر شاهی که در کمال و هنر		ندیده چشم جهانش همی نظیر و همال
لبان مهر علم چو نکه برکشد باشد		سپهر غاشیه بر دوش آن سپهر جلال
بروز بار چو در بارگاه بنشیند		جهان بنور بفر و ز دو آفتاب مثال
خصایلش همه نیکو شمایلش همه نغز		محامدش بنهایت فضایلش بکمال
بروز بزم بنانش سحاب لؤلؤ ریز		بگاه رزم حسامش نهنگ دشمن مال

همه ارشهر

شد از شمیم وتش اگر باد معطیر		رسد ز نفخهٔ خلقش اگر بباد شمال
شود بطرف چمن ابر دُر مرجان بار		شود بزلف سمن باد مشک و غالیه
اگر که حکم دهد بر سکون و حکت سپهر		اگر که امر کند بر مدار و سیر جبال
سپهر را نبود بر خلاف حکم توان		جبال را نبود بر خلاف امر مجال
من از حلال و حرام جهان همی دانم		نفاق اوست حرام و وفاق او است حلال
همیشه تا که بود روز و شب بهم مقرون		همیشه تا که بود سال و ماه در دنبال
بقای عمرش مقرون بروزگار آید		تمام روزش میمون چو عید فرخ فال

در مدح شهزاده نامدار فریدون میرزا ادام الله اقباله

شمال است اینکه یا نسیم معلل		مجرد نسیمی چو معلول اول
فزاینده جان چون روان از نسیم		ستاننده دل چون شراب مقبل
هوا از لطافت چو عقل لطیف		زمین از نظافت چو نفس مشعل
ز فیض هوا از طلول سحاب		مجدد زمین چون اطلس مقبل
زمین چون سپهر است پوشیده اطلس		فلک چون زمین است سوزنده مشعل
شکوفه ز نسترن برکرده یلمق		قرنفل ز دیباج آمد سربل
ز گلبرگ آب بساتین سورد		ز از بار اغصان کلبن مکلل

سطور ریاحین بگلها مرتب — صفاح چمن از جبه اول مجدول
ز نقصار کوه حدایق مزین — ز وشیهای چینی لب ایتین مذیل
ز گوهر همی گوش لاله مشنف — بزیور همی پای شاخه مخلخل
بعنبر همی زلف سنبل مجعد — بسرمه همی چشم نرگس مکحل
چمن از ریاحین سماکیست رامح — دمن از شکوفه سماکیست اعزل
بهر جای از سبزه گسترده سندس — بهر سو ز انهار روشن سجنجل
بود لاله چون ساقی بزم آرا — قدح پر ز یاقوت و لعل محلل
چمن چون بساطی گسترده زیبا — مراد را ز گل نقل و از عود منقل
همانا که از بهر شکوی خسرو — بسوزند گلها همه عود و صندل
فریدون نشه آنکه تابان شاهی — که منظوم شد از گهش و هر محفل
پناه جهان آنکه باشد جلالش — جهان را همه از سوانح معول
ز مهرش همی ذوق حلم مربی — ز قهرش همی کام بدخواه حنظل
سپید و سیه تابع حکم او شد — چه از چرخ اعلا چه از خاک اسفل
چو نسبت کنم کو ترا با جلالش — فلک خورده تر آید از حبه خردل
عطارد ز منطق کمر بسته آمد — بدرگاهش از بهر خدمت ممثل

خور از نور

عطارد ز منطق کمر بسته آمد — بدرگاهش از بهر خدمت ممثل
خور از نور رایش بر افکنده ظلی — فلک از عطایش باطلس مذیل
بیازو ببندد بهر تبرک — ز نامش ملایک بهر حرز هیکل
بدرگاه قصر رفیع جلالش — فلک پاسبانیست در رو مشعل
ببین طبع عالیش ابد در خصایل — با قران مفوق ز امثال امثل
ضمیرش منور چو خورشید تابان — کلامش منظم چو عقد مفصل
ز هر فضل گوئی مراد را معین — ز هر علم گوئی مراد را محصل
ز هر نوع عالی ز هر جنس والا — ز هر فضل اشرف ز هر فرد اکمل
دران دم که از گرد سم ستوران — شود روز تابنده چون لیل الیل
چو جولان کند شاه با خنگ پران — همان تیز پوی قوایم محجل
چو شیر درنده بناورد شجعان — چو برد منده بمیدان جحفل
بتقدیس یزدان زبانش ثناخوان — بتوفیق رحمن جنابش موکل
بکوبد سران نبرده سواران — بگرز گران و بسیف مسلل
اثین آورد در خم قوس چاچی — دنین را برد بسهم مفصل
سر انرا شود جسم در خاک غلطان — کو انرا شود یال در خون مکلل

ز سهمش بریزند ناب و براثن — نهنگان بدریا و شیران بجنگل
نه عیشش ز تکدیر دوران منغص — نه جیشش ز تهدید اعدا مزلزل
نگردد رمحش از طعن دشمن مکسر — نگردد تیغش از قتل اعدا مفلل
ز عزمش یکی کار مهمل نماند — ز حکمت نیاید یکی کار مهمل
چو دیدم که گوید دلی نعمت تن — که لفظ عجم از عرب هست افضل
نهد رودکی را فصیح از موی — و هد بر ترجیح رودکی با اخطل
بفرماید از ابر قسیان مبین — بفرماید از ابر بیان مدلل
مسلم گرفتم اگر چه نباشد — مزیدی بر الفاظ قرآن منزل
ازان نیز بگذر همی در فصاحت — بر و هیده وحشی بود یا عقنقل
نهادم دماوند بر جای مرقد — ستودم مصلی بمقراط جوبل
بدو قم کنون آب زاینده رودم — خوش آینده تر باشد از ماء سلسل
نمودم بدل پست عربا بعجما — هند مبدل منه آید چو مبدل
ایا شهریاری که از لطف و صنعت — جهانرا بدید ارشد بر مفضل
ز رای تو مکشوف شد راز پنهان — ز نام تو بگشود باب مقفل
بهر دو لغت کمترین بنده ایرا — بیانی که عرض است شرحی مطول

مطلب

عروس

عروس صنایع ز کلکت ار آمد — برخساره افکنده از زلف مسلسل
چو از منهل لطف تو انجو زدم — بود لطف طبعم ازان پاک منهل
کسانی که از خدمت بارگاهت — فرازنده گردن بدعوی باطل
بدانند فرق قصب را ز قصه — نیابند فرق غزل را ز معزل
تصور نمایند ابلیس بصدق — تعقل نمایند ابلیس بعقل
اگر طبع مجبول نادانی آمد — چه طفل مکلف چه پیر مکهل
چنان سبزه آرد همی خاک شوره — چنان نقش گیرد همی جسم جندل
که دیده است ماموم از ار مرجح — که دیده است دریا بر اینجت قطل
کشد مدعی زحمت اما نگردد — مگر مثل پیش چو با مغربل
اگر فطرت مرد آمد منزور — چه پیر نود ساله با طفل محول
بداود آموخت هنر سلیمان — بطفلی سخن گفت دانای اول
کسی گل نبیند و بر نور تابان — هم آئینه ننهند بر دست احول
الا تا بود تابش مهر رخشان — الا تا بود سنت شرع مرسل
زمین تا نباشد ز احداث خالی — فلک تا نگردد ز گردش معطل
ترا امر چون حکم تقدیر نافذ — ترا عمر چون دور گردون مطول

شیشه می در کف مغزادگان و زهره‌وش
شیشه دلهای ما بر سنگ خارا می‌زنند

آه از این ترکان با تیر و کمان کز چشم مست
تیر ناز از قوس ابرو بر دل ما می‌زنند

گرگ مست است الفصم گرگ آشتی با یوسفی
در هوای یوسفم طعن زلیخا می‌زنند

زاهد از آز و نیاز نیمشب سودی نکرد
راز پنهان نه که طبل آشکارا می‌زنند

صوفیان صافی اندر خرقه صوفی‌نشین
باده از جام بلورین مصفا می‌زنند

تا بروز حشر در خواب خمارند از ازل
روز بیداری نوای کم لبثنا می‌زنند

زاهد از تردامنان پرهیز کن کاین طایفه
آب رسوائی بروی پور سقا می‌زنند

نیمشب در محفل روح الامین روحانیان
دیدم این آهنگ را در چرخ اعلا می‌زنند

خرم آن میخانه کانجا عارفان می‌پرست
باده با مه‌طلعتان مه‌سیما می‌زنند

دامن قطوره رقاص پا بن افکنند
آستین ساقی طناز بالا می‌زنند

همچو بان دایه قد ساقیان در پای آن
مطربان چون باربد ابداع در قانون می‌زنند

ساقیا برخیز و جامی ده که هنگام صبوح
عندلیبان در نوا آهنگ بیضا می‌زنند

در سینه قرقهم ده زنند و پا زنند محوان
گز خط ترسا هزاران شکوه شاها می‌زنند

خط بکش بغداد را تا خط ازرق می‌دهد
باده نوشان پشت پا بر خط جوزا می‌زنند

بنده شاه جهانم با کم از افلاک هست
جام عشرت چاکرانش سیحا با می‌زنند

الجم

انجم و افلاک از راه شرافت هردمی
بوسه صدره بر جناب شاه والا می‌زنند

آسمان خرگاه دریا دل محمد شاه آنک
قبه خرگاه آنرا بر ثریا می‌زنند

از مقوس چرخ معماران صنع ایزدی
بهر کریاس جنابش طاق دروا می‌زنند

هم سه دختر هم دو خواهر از حرم احتشامش
تکیه بر قصر رفیع و مهد علیا می‌زنند

معتکف در پرچم رایات او فتح و ظفر
چون لوای فتح او در روز هیجا می‌زنند

جام عشرت چون نماید نوش در بزم نشاط
دگر خانان نغمه با داکوارا می‌زنند

چون بگیرد خامه و قرطاس بر کف موبدان
خط ترقین بر خط قسطای لوقا می‌زنند

از زناد طبع ریزد آتشی کز انفعال
قوم زردشت آتش اندر زند استا می‌زنند

چون کند شرح اناجیل نصاری و یهود
پشت پا بر جاثلیق ناتوانا می‌زنند

همچو موسی تر نگردد کعب پا با عزم او
اهل عالم خویشتن را گر بدریا می‌زنند

برتری بخشید یزدان انجم و افلاک را
دید چون با درگهش لاف تولا می‌زنند

خسروا ای آنکه عدلت گشت عالم را پناه
طبل انصاف تو را در روم و بطحا می‌زنند

بهر عیشت چار مادر را سه دختر آمده
در نه مهر قطع بر اصلاب آبا می‌زنند

روزگاری شد هنر دشمن که مردان نهان
دست بر نادان و پا بر مرد دانا می‌زنند

پرده رزنی برای آل سفیان می‌کشند
خنجر روبین بحلق آل زهرا می‌زنند

در مناجات گوید

الهی سر فکنده از خجالت اشک‌ریزانم
بسوی آستانت از همه مردم گریزانم

گنه کارم خطا کردم خداوندا از آن بگذر
که غرقی خود ارزدی بنوبت خاک بیزانم

مرا در سر بنه شوری بکن از شعوبانم
مرا در دل بنه رازی بکن از اهل رازانم

نصیبم کن خداوندا دعای شب‌نشینان را
و چارم کن خداوندا دعای صبح‌خیزانم

در آن گلشن که آرائی تو بلبل سان پریزانم
در آن ناری که افروزی سمندرسان گدازانم

تو چون شمعی و من پروانه‌ام کز اشتیاق تو
که از آنم چو شمع و مجلسیان پروانه سوزانم

اگر از پیش خود رانی کرا خوانم خداوندا
که هم راز و نیازم با تو هم بر تو نازانم

تو چون از قهر یازی دست بر تیغ غضب منهیم
بصد شوق و مسرت جانب تیغ تو یازانم

در آن میدان که محشر به چوگان گوی باز زد
اگر گویم ز جان بشد یقین میدان گریزانم

اگر از طاعتم گوئی بگو کز شرمسارانم
اگر از معصیت پرسی بگو کز سرفرازانم

مرا لشکر ز کف رفته است سرگردان و حیرانم
بروی ریسمانی مضطرب چون بند بازانم

نکرد الطاف یزدانی بگیر دست کوتاهم
که گر توفیق حق باشد بفیض از کف دارانم

در شکایت روزگار و مدح شاهزاده والا تبار

شبان غم که مبادا بروزگارش نام
مرا ز اندوه و تیمار خواب گشته حرام

من و مجالست شمع و چراغ تا بصبح
من و معارضه بخت و آسمان تا شام

نه از مجالست

نه از مجالست این دو همنشین خوشنود
نه از معارضه آن دو کینه‌جو آرام

ز اشک دیده‌ام اختر شمار و اختر ریز
ز راه سینه‌ام اخگر فروز و اخگر فام

رسیده موجه طوفان اشک تا دامان
گذشته شعله نیران آه از اجرام

همی سپهر پی کین من کشیده کمان
همی نجوم پی قصد من گرفته سهام

کمان آن همه بر جان من کشیده خدنگ
خدنگ این همه در دل مرا گرفته مقام

در این دوان که ز کاسات شد گشوده چشم
در این زمان که ز ناغات شد گشاده خیام

مصاحبان در فیقان بکوه و دشت شده
یکی رباب خروشش و یکی غزال خرام

مرا خروش ز رنج و خرام در محنت
ز مهوشان نه درود و ز دوستان نه سلام

فتاده خار چو زنبیل باف در بغداد
نشسته غمزده مانند رافضی در شام

اسیر غمزه مه‌طلعتان شیرین کار
خراب باده نوشین لبان سیم‌اندام

من این شکستگی از بخت و اختر کون دارم
که خواجه دلشکن است و نگار خون‌آشام

بزرگوار خدایا ببخت و دولت شه
که دولت است رهی مر ترا و بخت غلام

رقاب خلق چو در ربقه حمایت تست
خدای کرد ترا مالک الرقاب انام

چو با وجود تو برخواست از زمانه گزند
گزند و رنج نه بینی ز چرخ نیلی فام

به پیشگاه تو صد پیشکار آصف‌رای
ببارگاه تو صد منشی عطارد نام

هزار برتوت ازین برنشسته ادیب   هزار بهتر ازین مصحف ستاده غلام
مرا بهل که مشابه نیم بدان اوضاع   مرا بهل که مماثل نیم بدان اقوام
همی بترسم از حیله حیله گردون   همی گریزم از فتنه فتنه ایام
مرا هوای خمولی و گوشه گیری لیک   کرشمه کرده مرا جوقی از خواص و عوام
یکی هجوم کند چون همیون ناهنجار   یکی صفیر کشد چون خروس بی‌هنگام
یکی بقبقیان چون کشتی شکسته ستون   یکی بجولان چون توسن گسسته لجام
نفیر من همه ازین جماعت کم بیش   فغان من همه ازین گروه نافرجام
مرا نفور ازین شغل و شغل را ناچار   مرا نفیر ازین خلق و خلق را ابرام
همی ز کلفت خدمت چه سود جز ذلت   همی ز الفت مردم چه بهره جز آلام
برهنگی به ازان جامه کان بود زیان   گرسنگی به ازان دانه کان بود در دام
برای عزت فانی چه غصه جاوید   برای نعمت زایل چه رنج بی‌انجام
مگس نیم که ملوث کنم بقذره مذاق   جعل نیم که معطر کنم ز مشک مشام
مرا چه شغل بجز شغل شعر و کتاب   مرا چه کار بجز با دو نقل و باده و جام
مرا حدیث چه خوشتر ز همدمان صحبت   مرا نوید چه بهتر ز دوستان پیغام
صواب را بخطا چون دهم که عیب بود   پس از طواف حریم عبادت اصنام

اگرچه

اگرچه باده حرامست لیک از کف دوست   می حلال ستانیم فارغ از آثام
بیا بتا ز حلال و حرام در گذریم   که عشق روی تو ما را ابس از حلال و حرام
ز زاهدان بگسل دل بباده نوشان پیوند   که این قبیله کرام اند و آن فریق لئام
شبی که ماه ز بام فلک نیارد سر   تو همچو ماه خرامان بیا بگوشه بام

در تشبیب گوید

۳۵

ز بازوی توانای تو زخمی در جگر دیدم   فدای زور بازویت که از شستش هنر دیدم
در آن بزمی که می از دست سیمین تو نوشیدم   لب و دندان شیرین تو را نقل و شکر دیدم
لب حلوای هندی و زبانت هند حلوائی   چه تلخیها ز حلوای تو ای شیرین پسر دیدم
ز سودای غم عشقت همه سودم زیان آمد   هوای نیشکر کردم بلای نیشتر دیدم
اگر عاشق ز چشمت غمزه در آخر نظر خوردم   من آن غازی از چشم تو در اول نظر دیدم
ز سودای تو افسانه دفتر را سیه کردم   که اکنون خویش را در عشق سودائی‌تر دیدم
مقدر بود از روز نخستم از قضا کاری   که آن عشق تو بود اکنون قضای خود بسر دیدم
بپیش آمد مرا کاری که تا از قضا خواندم   بجان آمد مرا دردی که تا نشتر قدر دیدم
جفا جانا کنی با من وفا جانا کنم با تو   مرا چون مبتذل دیدی تو را چون معتبر دیدم
ستاره شمشیره حیرت بمردم جان و اما را   مطول بود چون جور تو جانا مختصر دیدم

بهشیاری ز چشمت بود مستی چون گشتم   شدم نوح دگر چشم ترا نوح دگر دیدم
بجویم روضه رضوان چو در کوی سگان جستم   نخواهم حوری و غلمان چو در چشمت حور دیدم
ندیدم چون تو در اکناف عالم نیز نشنیدم   اگرچه اسفار تو از بخ و بسیر دیدم
من از خواطر بدشادم که او داد است بادام   پی خواطر چو شادم بسی خوف و خطر دیدم
براه گوهر پاکی بدادم چار گوهر را   ولی حاصل نشد جز آنکه دامان پر گهر دیدم
بجری غوطه ور گشتم که از سر آب بگذشتم   بعمان های چون گشتم ز زانو تا کمر دیدم
بسوی کعبه شد گر پارسایان جهان من هم   طواف کوی او کردم حریم و هم حجر دیدم
ز کعبه محترم دیدم حریم کوی جانان را   دل سنگین او را از حجر هم سخت‌تر دیدم
دفاتر را سیه کردم ز تفصیل غم هجران   ولی از صد هزاران دفتر او یک بیشتر دیدم
منور راه جانسوزم چراغ صبحگه کردم   ملون ز اشک خونینم همه سنگ و مدر دیدم
بناشد از بنوالیدم گله از چار مادر هم   که من این تلخکامی را ز کین پدر دیدم
فلک با مشتری طلعت بود مریخ سان با کین   بسی من کین بهرامی ز دوران قمر دیدم
من آن نخل برومندم که از جور خداوندم   بجای آب دیو بندم جفاهای تبر دیدم
خبر از خود چه میپرسی ز من گر بدو بجاد   من از خود تا خبر گشتم خودم را بیخبر دیدم
بهر سوئی که بگذشتم حدیث عشق خود خواندم   بهر جائی که بنشستم ز داغ خود اثر دیدم

نفید هر

ز قید دهر آزادم خوشم با قید صیادم   که من شیادی این ریش کاو کون خریدم
بعالم ذات پاکم را بپاکان همعنان کردم   بکیهان نفس را و مرا بر او دان پی بریدم
سحر از جای برجستم فلک را همچو دربانان   بدر که برده خوابا ز خشتی زیر سر دیدم
بیا ساقی ببردی آتش دل آب لطف افشان   که دل را از شرار عشق پر شور و شرر دیدم
بشمس افراشتن بهر چه باشد شمسه ایوان   که من این قصه ایوان را بسی زیر و زبر دیدم
بعبرت رو خورنق بین که زاهم بر او این کن   که من ارباب عبرت را بعالم معتبر دیدم
بدیدم زیر سر خشتی نهاده شاه که خشته   بسی کس را که در فرقش سحرگه تاج زر دیدم
نه از شادی شوم خرم نه غمگین میشوم از غم   که نیک و بد عالم را بیکسان در گذر دیدم
بصیرت از جهان کشته بصر از چشم مردم شد   که من چشم بصیرترا در ارباب بصر دیدم
مگر الطاف یزدانی صفائی در دل آید   که من سرچشمه دل را ز طغیان در کدر دیدم

در غزل گوید

پاک است گوهر تو چو ذات مطهرم   شد در بهای یک گهرت چار گوهرم
گر گوهر تو پاک تر از عقل اولست   من نیز سینه صاف تر از هفت اخترم
آن گوهر فرید که اندر نطاق تست   در پای مفلسش که بود لایق سرم
گنج سماع از گهر لفظ من پر است   گوهر فروشم ار چه خریدار گوهرم

بکر قریحتم ز نموالید شد عقیم   از عطف سه پدر و چار مادرم
میخواستم صلیب فلک بسکلم ولی   در کردنم صلیب شد این خط محورم
همچون سه دختر ارچه پریشان دلم ولی   بر مهد چرخ تکیه زده چون دو خواهرم
بی باکیم نگر که نه ملاحم و و لی   افتاده ام بحر محیط و شناورم
شاید که مهر دست کند دستگیریم   باشد که لطف یار شود یار و یاورم
من خاک پاک همت اهل طریقتم   کمتر ز خاکم ارچه بگوهر برابرم
ناصح نصیحت من بیدل چه میکنی   دل در مقام دیگر و من جای دیگرم
ای ترک شوخ چشم بشوخی مگیر سهل   کاری که آورد غم هجر تو بر سرم
روزی نشد ز مهر کنی غمگساریم   وقتی نشد ز لطف شوی مهرگسترم
در آتش سری که بکلی ز هم جدا   لاکن قسم بجان تو منهم درین سرم
گر بگسلی تو حبل ولا بنده نگسلم   گر بگذری ز رسم وفا بنده نگذرم
گر بیعت تو بشکنم اید دست مرتدم   گر رشته تو بگسلم ای یار کافرم
از خمر بیعت مستم از عشق روی تست   کاندر سرشت من شده عشقت مخمرم
از دست قامت تو قیامت بپا کنم   روزی که سر ز خاک قیامت برآورم
صیدی چو من نه لایق تیر نگاه تست   از تیر حیف دار که من صید لاغرم

الکنون

اکنون که موسم چمن و باغ و گلشن است   در آن سرم که عمر به بیهوده نسپرم
اندر بهای جام دهم ملک جم ولی   من ملک جم بجام شرابی نمیخرم

در غزل در ماه رمضان گوید

۳۷

خیز تا در رمضان توبه مکرر سازیم   باده بشکسته و تسبیح مزور سازیم
فطر نوروز چو نزدیک هم آید باید   سبحه را بشکنم از نو ساغر سازیم
که حرامست بماه رمضان خوردن می   ما حلال از کف آن ماه سمنبر سازیم
ساقی ماه جبین غره و ابروت هلال   ما ازین هر دو همی عید منور سازیم
خیز تا باده چو روح مجسم گیریم   وز می صاف در آن عقل مصور سازیم
قاضی شهر اگر محضر تکفیر دهد   ما هم او را بدو صد مظلمه کافر سازیم
در بر ساقی سیمین بدن جا گیریم   وز شب وصلت او قدر مقدر سازیم
شب بکوشیم در احیای دل مرده ولی   روز اندر عوضش خواب مخمر سازیم
باده نوشیم هم از اول شب تا بسحور   مجلس خویش ز می جنت و کوثر سازیم
روز مستانه بتعطیل رسانیم بشام   شب هم افطار خود از باده دیگر سازیم
عابد صومعه و زاهد صومعی را نیز   حاش لله که با خویش برابر سازیم
زانکه آن قوم که در مسجد و منبر گویند   که مروج همی دین پیمبر سازیم

روزه گیرند ولی پایه منبر سوزند   باده نوشیم ولی پایه منبر سازیم

در ماه صیام و در مدح صدر اکرام گوید

۳۸

ماه روزه است بیا ساکن سجاده شویم   نقش خاطر همه شوئیم و بت ساده شویم
خیز تا رخت ورع جانب مسجد بکشیم   فیض حق آمده از بهر وی آماده شویم
سر کشیدیم از آن باده سرکش لبسهر   حالیا روزه بگیریم و دل افتاده شویم
گردن آزاد نمائیم مراز قید هوس   خلاص یابیم ز آزادی و آزاده شویم
مدتی با می و مطرب بنشستیم بهم   این زمان با کمر بنده کی ایستاده شویم
وقت آن شد که بر توزی و کتان پوشیم   وقت آنست که ملبوس بلباده شویم
سبحه گیریم بکف عاکف مسجد باشیم   تا نباز چنگ و نی و طبله و باده شویم
ساقیا دل بتو دادیم زمانی اکنون   خیز تا هر دو بحق عاشق و دلداده شویم
گر ترا بر دین نبی میباید   خیز تا بر در آن صدر نبی زاده شویم
آنکه بر درگه او رزقی عزت شاید   بهر تقلید سگش جمله بقلاده شویم
بکسل رشته تسبیح که با مدحت او   جملگی رشته تسبیح ز کف داده شویم
چونکه در مجلس او نقل سخاور نکند   ناقل سیم و زر و لعل لعراده شویم
مفلسانیم ولی با کرمش نزدیک است   عازم کعبه به شش صد شتر ماده شویم

فایدماچو

قاید ما چو بود رحمت و شفقت او   جمله اهل جهان را سزد ار قاده شویم
صدر دنیا و دل آنکه ز غیرت مستیم   نه چنان مست که از ساغر و از باده شویم
دستگیری بکن امروز که الطاف خدا   دستگیری کند آخر روز که افتاده شویم
تا جهان هست در آن مسند عزت بنشین   بهر خدمت همه دربندگی ایستاده شویم

در منقبت حضرت اسد الله الغالب علیه السلام گوید

ساقی فدای دست تو دستی رسان بجام   جامی ده از مدام که خون میخورم مدام
آبی بپاش آتش دل را که باد غم   بر سر فشانده است مرا خاک تیره فام
گاه از کمان چرخ بجان تیر حادثات   گاه از نیام خلق بدل دشنه ملام
فرخنده روزها که سپهرم بکام بود   ما تا کنون نموده فلک فکر انتقام
شاداب باد گلشن گلهای لعل رنگ   سیراب باد مسکن کبکان خوش خرام
رم دیده آهوئی که کند رم ز خویشتن   در حیرتم چگونه بشیران شده است رام
خون حرام خلق بخود داشته حلال   وصل حلال خویش بما ساخته حرام
خوش منزلیست مرتع تبریز و ملک او   غزلان انس ایجرا گاه او مقام
خاکش عبیر بوی و هوایش عبیر بیز   رگان زلف غالیه را سوخت خیام
خلد از هوای او شده پنهان ز چشم خلق   حیوان ز آب او شده پوشیده در ظلام

خرم زمین او که رساند شمیم جان — از بهر شمامه باد سحرگاه بر مشام
گویی نهاده اند بهر شاخه مجمری — گویی گشاده اند مرا نافها خشام
گلگشت گلستان بده از دست ای حریف — دامن بچین ز صحبت این مردم لئام
چشم وفا مدار ز مردم که گشته اند — بیدین و بیمروت و بی آبرو تمام
نه ترس از خدا و نه شرم از رسول او — نه از جناب کفر و نه بر شرع احترام
روز آورند و پور و پسر را زنند تیغ — صید افکنند و صید حرم را نهند دام
بدخواه خواهرند و عدوی برادرند — نه از پدر حجاب و نه شرمند کی ز نام
شد فتنه که دین پیمبر بباد رفت — کردند اهل فتنه دران فتنه ازدحام
اسباب حرب جمله بخود کرده استوار — عفریت صورتان همه مانند پور سام
گشتند بهر غارت اسلامیان برون — روبا طلعتان همه چون شیر در کنام
جمعی اسیر وار روان جانب عراق — چون اهل بیت آل پیمبر بسوی شام
بعضی شتر سوار شتر لیک بی جهاز — بعضی سوار اسب ولی اسب بی لجام
آنانکه سربلند شدند از نوال شاه — بودند پروریده خوان نوال [illegible]
بر دشمنان شاه نمودند یاوری — گشتند راهبر همه با قاصد و پیام
جمعی که داشتند همه سلک بندگی — اما و نظمشان همه از سلک انتظام

الاسلام شد

اسلام شد تباه ازین قوم بیحیا — بر باد شد شریعت ازین فرقه لئام
یاران حذر کنید که از اهل روزگار — در این زمانه حبل وفا یافت انصرام
دوشینه سوی دیر مغانم کشید شوق — جستم بآستانه پیر مغان مقام
چون حلقه بدر بزدم گشت آشکار — چون آفتاب مغبچه در کنار بام
گویی نموده آتش موسی بکوه طور — یا در شب سیاه برآمد مه تمام
از بام دیر کرد ندایم بصد عتاب — گفتا که کیستی تو و باشد ترا چه نام
گفتم منم بسلسله موی تو اسیر — گفتم منم بجادوی هندوی تو غلام
نالیدم آنچنان که بنالید بهر کس — باریدم از دو دیده همی سیل چون غمام
در باز کرد داد مرا رخصت دخول — شد راهبر بمجمع رندان خوش کلام
دیدم گروه پاک بنامیزد آنچنان — کاقوم را سزد همگی قدسیان غلام
کردم نظر بمجمع روحانیان در او — مطرب بچنگ بربط و ساقی بدست جام
پیر مغان نشسته چو خورشید و در آن — همچون ستارگان مغ و مغزادگان تمام
رفتم به پیش و بوسه زدم خاک راه را — هم کردمش تحیت و هم دادمش سلام
با جهت کرده رسم تحیت شناسا — دست ادب بسینه نهادم باحترام
پرسید پیر کیست بگفتند میکشان — کاین مستهام کوی وفا شیفته تمام

فرمود پس بمطرب و ساقی ز راه لطف — چون یافتم برشته آن حلقه انتظام
راهی بزن از آنکه بجان هست تشنه مند — جامی بده از آنکه بدل هست مستهام
ساقی گرفت باده و مطرب گرفت چنگ — این جانفزا بنغمه و آن دلبر از خرام
مطرب بزد ترانه و آمد برقص حال — ساقی بریخت باده اندر مذاق کام
کردم وداع هوش سراسر بگوش گفت — بدرود عقل کردم و بشنیدم این پیام
کاین باده محبت شیر خدا علیست — آن ساقی شراب طهور از فیض عام
ضرغام دین امیر عرب صهر مصطفی — دست خدا وصی نبی سرور همام
شاهی که بود دست وی اندر حجاب غیب — همدست مصطفی شب معراج در طعام
از شان او رسد که نهد پای بر سپهر — در فضل او سزد که شود خلق را امام
در رشته محبت او گوهر قلوب — در بقعه اطاعت او رقبه انام
از قسمت عواطف او رزق انس و جان — در قبضه تصرف او کار خاص و عام
دل بر امید رحمتش کامل السرور — جان از نوال مکرمتش مقضی المرام
از فیض او مناهج حکام را دلیل — وز تیغ او قوائم اسلام را قوام
در وقت ضرب تیغ او بشکست السیوف — در روز رزم و کینه او طارت السهام
آتش همی بخرمن اعدای دین زند — چون از غلاف برکشد آن آتشین حسام

خاک نجف

خاک نجف بهشت برین است در یقین — گردم خطا بهشت کجا و او کدام
عار آیدش ز روضه دار السلام خلد — آنکس که کرده مسکن خود وادی السلام
یا مرتضی شریعت احمد بباد رفت — اهمال چیست هست کنون وقت اهتمام
وقت آمد آنکه دست یدالله برون کنی — وقت آمد آنکه تیغ برون آری از نیام
ضربی زن ذوالفقار تو بس بهر دشمنان — زانرو که زخم تیغ ترا نیست التیام
شاها منم سگی ز سگان جناب تو — بنهاده رخ بخاک جناب تو صبح و شام
از فرقه اعادی تو دارم اجتناب — بر رشته محبت تو کردم اعتصام
ما تشنه ایم و شربت حب تو سلسبیل — خوش شربتی است حب تو مارا علی الدوام
بر دامن تو دست توسل زنم شها — چون منفصل شوند هم اعضا و هم عظام
روزیکه با تصفح نشستن گذاشتیم — حب تو در صحیفه دل یافت ارتسام
ما را ز عهد ولایت سرشته اند — یارب که باد هم بولای تو اختتام
حبل وفای ما و ترا عروه فیوض — انرا نه انصرام و نه آیین یک انفصام
اعدای تو بحبس نیران جحیم نوش — احباب تو بجنت فردوس شادکام

در مدح اتابک اعظم گوید

اسعدک الله ای سعید کرم — اکرمک الله ای کریم العلم

من بلقب نام نامیت ستایم — زانکه لقبها بنام تست مکرم
منزلتی شد اتابکان جهان را — تا که لقب یافتی اتابک اعظم
چرخ جنیبت‌کش جلال تو آمد — با دو جنیبت که اسب شب ادهم
سم فکند اشهبش اگر بکشد سر — میخ خورد ادهمش اگر بکند دم
گر غرفات سپهر سر بپذیرد — غرفه از قصر رفعت نشود کم
عالم و آدم باصطناع تو نازند — گر نه به تو بود کار عالم و آدم
دور مدارات هست ذات تو با عیش — سر مغیبات هست سر تو ملهم
گرچه قدم مختص است ذات قدیم است — ذات تو بر ماسوا الله است مقدم
روی امل مردمان بسوی تو آرند — همچو مصلی بسوی حریم معظم
زانکه نه بینند جز تو حامی مردم — زانکه ندانند جز تو کافل آدم
زهر دهد دیگری و لیک تو تریاق — زخم زند دیگری و لیک تو مرهم
گر هنر مردمان بفضل و کمالست — از همگی افضلی و از همه اعلم
اختر بخت تو را چه حاجت تقویم — زانکه خدا داد از ازل بتو معلوم
از امری نسبتان تو را چه تفوق — گر علوی بر دو نسبت شده معلم
مجرت و نجابت جد تست که باشد — فاطمه جده رسول جد مفخم

این مدیحه بنده در شأن قائم‌مقام پس از آنکه لقب اتابیکی یافته

گلشن

گلشن دهر از تو یافت سنبل بیخی — خاطر خلق از تو گشته خوشدل خرم
شد ز نباتش شمول عطر پریشان — شد ز نهیبت شتات ملک منظم
عزم تو تصمیم یافت چون بمقابل — کار گذار قدر بدوست مصمم
خصم جهان با تو دم زند که نشاید — پنجه عصفور سخره برتن ضیغم
بهمن جم شوکتی بفر شه الغ — عیسی جم صولتی بخضر دمانم
رفعت و جلال تو چه بهمن و جمشید — پاکی نفاس تو چو عیسی مریم
فضل و هنر در بیان نطق تو مضمر — عز و شرف در بنان کلک تو مدغم
تا بتو در زمانه هست مخبر — تا به بحکم سپهر هست معظم
هرچه تو خواهی زمانه بر تو مطاع — هرچه تو گویی سپهر بر تو مسلم

در شکایت روزگار و تنزل گوید

۴۱

جهان و وفای جهان آزمودم — نگار جهان گوشه گیری ستودم
لبی تلخ بردم در این خوب سالی — نه سبقت از همگنانم ربودم
غنودند شبها همه مردمان — بجان تو تا صبح گرمی غنودم
بهر فن که دل دادم از آرسیم — بهر در که رو کردم از آن گشودم
بهشیاریم همچنین مستیم را — به بیداریم همچنین در غنودم

مرا جان و دل هر دو مرغان قدسند — کزان منزل پاک آمد فرودم
من این نیزکی را بدیشان بهشتم — من این خیرگی را بدیشان بسودم
ز هجران آن منزل پاک کریم — همان رشک جاریست عادل نمودم
بناچار در دار فانی اسیرم — مرا بود مسکن بدار خلودم
دگر زین آن طایر خوش تکلم — که بر رقعه زین گلشن سرودم
بر چشمه و هر دار و چو گشتم — پشیمان شدم از صد در دو درودم
عقود سعادت ز رشتم بر فشند — بجز رشک در کف نمانده عقودم
ز رشک عقود نثارم ثریا — گسسته ست از هم نظام عقودم
فلک را نه بینم بغیر از غم غم — جهانا نیابم بغیر از حسودم
سیه بختیم بین که بچون منی را — کمند زرد رو آسمان کبودم
بمن دشت ظلمی که برکس نرفته — به تقصیر آنم نه گر دیده بودم
بدین روز هر کز نه شاد میکن — اگر حرف برخود میشنودم
سبب لطف حق بود همراه راهم — طریق هدایت مرا بسپردم
ز من بت پرستی دل و دین ربوده — که در پیش زنار او در سجودم
مرا عشق آن شوخ شیرین شمائل — حرام است بر دل نباشد حجودم

وفا بینمایم

وفا بینمایم جفا بینماید — ندانم چه باشد در این بی وجودم
مرا بخت وارون جفا دوست اکنه — من این بخت بد را بلی آزمودم
بیا ساقی از می بخشا قیامم — که از عشق بالای او در قعودم

در مدح شاهزاده کامکار فرهاد میرزا دام الله اقباله

۴۲

خیز و لا کشت گلستان بگذاریم — گشت گلستان بدوستان بگذاریم
راغ و دمن بر غزال شوخ سپاریم — باغ و چمن با بت جهان بگذاریم
در چمن از ساغر عقیق بجوییم — در دمن آن فرش پرنیان بگذاریم
غالیه زلف گیسوی بنفشه لبانیم — غازه برخ را ارغوان بگذاریم
نزهت گلشن به بلبلان بسپاریم — نغمه بلبل به باغبان بگذاریم
فصل خزانست و برگ ریز گلستان — گلشن خود در کف خزان بگذاریم
صحبت پر خجسته رای بجوییم — عاشقی و عشق با جوان بگذاریم
چند بناچار با رنانه بسازیم — خون بدل از مردم زنان بگذاریم
در قدح باده خون دل بچکانیم — بر ورق لاله زعفران بگذاریم
خیز از این گرد آستین بفشانیم — پای بتجرد بلامکان بگذاریم
گوشه بگیریم از خلایق نادان — دانش و دیرینه در میان بگذاریم

از فلک سفله اعتبار پذیریم　　قصه او را به داستان بگذاریم
عبرتی از بهر خویشتن بستانیم　　نصیحتی از بهر مردمان بگذاریم
آنچه بگفتن سزاست چون شنگفت　　باید مان قفل بر دهان بگذاریم
پردی مردمان اگر بنمائیم　　بر فلک از جهل زبان بگذاریم
آنچه نباید گرفت اگر بستانیم　　آنچه نباید که داشت آن بگذاریم
از دو عمل را بهر دو دست بگیریم　　فضل و خرد را به یک کران بگذاریم
خیز ز تقلید بگذریم و عمل را　　بر روش عقل خورده دان بگذاریم
سود ندیدیم از معامله عقل　　مایه چو عقل است ما زیان بگذاریم
ترک فلک در کمین نشسته و ما نیز　　سهم خرد خیز بر کمان بگذاریم
شمع به پیش آوریم و باده و دفتر　　خون به دل ترک آسمان بگذاریم
چون که بجز رنج نیست در طلب جاه　　از چه بخود رنج بیکران بگذاریم
ما که ز بر کاخ چشم خویش بر بخیم　　بهر چه بر چشم خود سنان بگذاریم
حرص جهان و متاع او نپسندیم　　زانکه جهان جمله بر جهان بگذاریم
صفه و ایوان زرنگار جهان را　　سقف بریزیم و سایبان بگذاریم
از غم و رنج همه شبان و گله برآییم　　گرگ دمان گله را شبان بگذاریم

قدرنه

قدر نه بهر چه حشام بر بندیم　　مال نه بهر چه پاسبان بگذاریم
لقمه نانی کف آوریم و بخواهیم　　بره بریان بروی نان بگذاریم
هم لقب ماست نام ما و نکوشیم　　روی لقب میرزاده خان بگذاریم
خدمت سلطان بجز لشش نگزینیم　　منصب و رتبت بدیگران بگذاریم
گر فلک سفله بار بشکنازد　　رو بدر شاه کامران بگذاریم
شاه فریدون خدیو ملک پناه آنک　　بر کف او نام بحر و کان بگذاریم
دولتیان گر کشد بسایه جاهش　　پایه رفعت بکهکشان بگذاریم
ایشه عیسی نفس که جان و تن از تست　　زیبد اگر در ره تو جان بگذاریم
گردگران از تو آستین بفشانند　　ما سر خود را بر آستان بگذاریم
بر کف رادت قسم که مایه رزق است　　فضل جناب تو بر جنان بگذاریم
در هوس منصب و جلال نباشیم　　در پی نامیم در جهان بگذاریم
شامل اگر شود عنایت سلطان　　تا به ابد نام جاودان بگذاریم
در دهن طوطی ار شکر بگذارند　　ما شکر مصر بر زبان بگذاریم
تا فلک اندر محیط دهر روان است　　حکم ترا بر فلک روان بگذاریم

در غزل و شکایت از ابنای روزگار

مطلب
شاید اشاره و ایمائی باشد

همچو عیسی گر زبان بر حق گشاییم ای که زو　　دار بدبختی برای رجم عیسی میزنند
گر بگوییم درد دل را عاملان ترجاه　　مهر قهر خویش بر یرلیغ یاسا میزنند
خود یهودی مذهب اند این قوم لفظی صفتی　　تهمت آنکه بر یهود و بر نصارا میزنند
خسروا با لطف تو چون پور عمران پاک منیت　　گرچه قارونیان تهمت بموسی میزنند
دشمنان در وادی ایمن بنا بند ایمنی　　آتش قهر تو چون بر طور سینا میزنند
پنج نوبت را زننده اندر جناب درجهان　　تا که تکبیر صلاه شرع غرا میزنند

در مدح اتابک اعظم

شاد زی ای دل که موسم طرب آمد　　نرد فرح با خم شش ندب آمد
لیک مرا لب پر از شکایت چرخ است　　چرخ مزور که مورد شغب آمد
بسکه در آماجگاه حادثه خاطر　　تیر ستم خورده هست پر ثقب آمد
خبط چو عشوا نموده ام که سر کم　　راست نه دارون چو چرخ بولعجب آمد
چرخ بپرسید حال خانه دل را　　از همه کاینین ندای قد خرب آمد
گفت قضا گر پی عمارت عالم　　نان که یکی ذات مصطفی لقب آمد
آنکه ابوالقاسم است کنیه دانش　　دشمن بدبخت او چو بولهب آمد
فطرت دانش بیان چه کریمش　　خلقت کونین را همین سبب آمد

مطلب

مصقع

مصقع رطب اللسان که شکر لفظش　　در همه ذوق آبدار چون رطب آمد
گرامی نسبتان خلاف بورزند　　باک نباشد که هاشمی نسب آمد
چون ز نظام او فتاد کار جهانی　　اهل جهان را لقب از لقب آمد
من بجنابی گریختم که ز رفعت　　تخت شهان پیش خاک او خشب آمد
درگه دستور شهریار که ذاتش　　جامع کل از حسب هم از نسب آمد
ناظم عالم شد آنکه نام شریفش　　زیور توقیع و زینت خطب آمد
ای که ز رای تو گشت دهر منور　　در بر رای تو مهر محتجب آمد
لمحه قهر تو سوی دشمن بدبخت　　لمعه مهتاب در شته قصب آمد
کشته بکر و ز صرف مجلس جودت　　معدن و کان را هر آنچه مکتسب آمد
دفتر کونین انتخاب نمودند　　فطرت رادت ز جمله منتخب آمد
چرخ اگر برتر از جناب تو استاد　　در گذر از وی که شوخ و بی ادب آمد
بسکه بلرزید از نهیب تو دشمن　　دشمن بدبخت را ز لرزه تب آمد
پاس تو آنجا که نار قهر بیفروخت　　جان عدوی تو بهر وی حطب آمد
طاعت و وصف تو چون صلوه و نوافل　　بر همه خلق فرض و مستحب آمد
گرد دلم اشتیاق خدمت باشد　　از ملکوتم خطاب قد وجب آمد

کُثَب

بگلشن میروم تا ساعتی اندر چمن گریم — بناله بلبل از شوق گل اندر باغ من گریم

ببینیم شادابی تازه گلهای گلستان را — بشبنم ساعتی بر حال مرغان چمن گریم

زبان سوسن آزاد را همداستان بینم — شوم در نوحه با سوسن بحال یاسمن گریم

کفن در خون کشیده در جوانی لاله حمرا — دمی اندر عزای لاله خونین کفن گریم

ز رند دیگری بگذر که این مستست دل عاقل — بحال رند میخانه بکار برهمن گریم

بسوز دو شعر آتش بگیرد شمع از سوزش — معاذ الله که من از آتش و از سوختن گریم

مرا از رفتن جان نیست این زاری وگر نه — در این ماتم سرای خاکدان از آمدن گریم

در این ماتم کار آزاری بدشت و بر گریه — اطاعت را بوی شرطست بر دشت و دمن گریم

نماند از انجمن مردی بکار مردمان آید — بکار مردمان خندم بحال انجمن گریم

مرا از گریه دامن پر ز مروارید گوهر شد — که در کم کرده ام از هجران در عدن گریم

ز تنهائی دلم تنگست و جمعیت نمیخواهم — نمیدانم بمردم یا که خود بر خویشتن گریم

در این گلشن گل خوشرنگ و بوئی من نمی بینم — بروی غنچه گر خندم ز خوی خاربن گریم

فروغا چو که خندد یار همچون غنچه گلشن — من از آن خنده همچون عندلیبان چمن گریم

این اشعار دلسوز را گویا فروغ پس از شهادت جانسوز مانند شهادت حاکم سر داده واوضاع واحوال هم اجازه نمیداده بصراحت نام ببرد

کلص

مستزاد — در مرثیه جناب سید الشهدا علیه التحیة والثنا

با این چه عزائیست که افتاده بعالم در ماه محرم — این تعزیه کیست که عالم شده ماتم در ماه محرم

در زمره

در زمره موجود دلی شاد نباشد یارب ز که باشد — این ماتم عظمی که شود تازه مادام در ماه محرم

از آتش جور و ستم این دد بی دین تا گنبد زرین — گردیده از او تیره رخ نیر اعظم در ماه محرم

این شورش و غوغا که شد از خلق هویدا در چرخ معلا — بنهاده بزانو سر خود عیسی مریم در ماه محرم

فریاد ز جمعی همه بدکیش و بد آئین کان زمره بیدین — کشتند بقتل شه دین جمله مصمم در ماه محرم

کشتند گروهی ز جفا پیشه امت از راه عداوت — فرزند کسی را که نبی راست پسر عم در ماه محرم

شد خشک لبان پسر ساقی کوثر از قوم بد اختر — آن به که بود دیده از این واقعه پرنم در ماه محرم

از خانه زین بر سر خاک محن افتاد از کثرت بیداد — در بادیه کرب و بلا شاه مکرم در ماه محرم

کردند روان خون عزیزان شه دین ناحق ز ره کین — با آنکه حرام است بحق ریختن دم در ماه محرم

در باغ جنان فاطمه مو کرده پریشان در ماتم ایشان — جبریل امین دست بسر میزند از غم در ماه محرم

قومی بدل از کشتن احرار رسالت دارند مسرت — ای قوم مجوئید دگر خاطر خرم در ماه محرم

در غزل دیگر که از ممدوح و بیان احوال خود گوید

بطاق ابروی مرا از جام دوشین — شرابی بود باقی کوثر آئین

شراب صاف چون طبع خردمند — می گلرنگ چون گلغونه چین

غلام آور دو جامی داد لبریز — کشیدم باده از دست نگارین

خوش آن بزمی که آنجا یار ساقیست — خوش آن ساقی که باشد ساقی این

یکی نوشین حبیب مجلس آرای — یکی شیرین ندیم مصلحت بین

بزم عیش خوش بودم که اکنون — مرا باشد دو ترک شوخ شیرین

یکی را چشم جادو آفت جان — یکی را تاب گیسو غارت دین

یکی را داده ام دل رایگان — یکی را بسته ام دین را بکابین

یکی را روی بوسم جای گلبرگ — یکی را موی بویم جای نسرین

نخوشم گر نیم همکاسه با آن — نخوابم گر نیم همخوابه با این

مرا شوق



مرا شوق سفر از شوق ایشان — بسر افتاده چون فرهاد شیرین

سفر کردم براهی سخت و دشوار — هشت دم از فضا در سجن سجین

بیک صحرای پهناور رسیدم — که شد عاجز ز سیرش مرغ تخمین

بکوشش اندر آن صحرا رسیدی — بجای غن بلبل طن پشتین

فلک گوئی ندارد یک وجب خم — زمین گوئی ندارد یک گره چین

بصد کوشش چو قدری ره بریدم — رسیدم ناگهان بر دیر دیرین

خرابه چون دل مرد خردمند — شکسته همچو بال مرغ مسکین

فتادم اندر آن دیر کهن هم — ز تن رخت و ز اسب خویشتن زین

شبانروزی در آن وادی نبودی — ره روزی بغیر از راه پائین

غذایم چون سمندر تف آتش — فراشم همچو یونس برگ یقطین

چسان در کنج گلخن گشتمی شاد — مرا چون بود منزل در لب این

مرا لایق بکف کلکست و باده — مرا ایق بر سلمی و شیرین

شب و شمع و مداد و صفحه و کلک — من و طبع روان گوهرآگین

کلامم پاک چون در درج گوهر — بیانم صاف چون درج پروین

خدیوا من مدیح خود نگویم — که بر ذات تو باد امدح و تحسین

من از بی لطفی تو شرمسارم / ترا باید که باشد شرم ازاین
اگر حرمان ببینم با که جانان / اگر تکریم یابم با که چندین
نه ازان رنجم از انرو که داری / بگردن بند کانرا حق دیرین
نه زین قائلم زان رو که ننهند / سخای را دو مروان در موازین
اگر صد لطف احسان کرده باشی / هنوزم از تو باشد چشم تحسین

در مرثیه خاقان جنت مکان و تهنیت سلطان کشورستان عجم شاه غازی گوید

دلا برخیز و یکدم جانب گلزار و بستان بین / همه گلزار و بستان را ز کین چرخ ویران بین
ببین در اختر روشن بشام تیره گون بنگر / ببین در غنچه خندان بچشم ابر گریان بین
دران گلشن که صد بلبل هزار آوا ز گل خوش / بجای نغمه بلبل خجسته بانگ زاغان بین
هزاران قصر و ایوان را بهم آراسته دیدی / کنون پاشیده از هم جملگی آن قصر و ایوان بین
سلیمان گر یکی بود و یکی ره زد ز تخت او / کرشمه چشم از تخت سلیمان صد سلیمان بین
بمیدان جهان تا که گوی از چرخ بردندی / همه پنهان شدند از چرخ و حیران گوی و چوگان بین
گروهی کز شراب عیش چون گل می شکفتندی / کنون پژمرده همچون برگ در فصل زمستان بین
جوانانی که بودی ریشان چون تاج فرق دین / کنون چشمان ایشان را لبان از غریبان بین
کسی را که فخر بود پر از گوهر غلطان / بجای گوهر غلطان بیا و اشک غلطان بین

ازکان

بزرگانی که حق در هر گریبان داشته اکنون / دو تن از بی لباسی کرده سر اندر گریبان بین
غلامانی که زرین تیغ و زرین طوق بستندی / سیه پوشیده با طوق عزا در صف ایشان بین
پری پیکر بتان هر یک فتاده در کف غولی / پریرا همسر و همخوابه با غول بیابان بین
زبس گرد و دو ماتمهای کهن دردی بسر ریزد / ز دود آه تیره چهره برجیس و کیوان بین
بدرگاهی که گردون بندگی را عهد می بستی / کنون بشکسته از کین آسمان آن عهد و پیمان بین
زایوانی که دیوان قضا احکام می بردی / شده خالی چو دیوان ایوان و احکام ایوان بین
چهل سال آنهمه سلطانی و قدرت که دیدستی / کنون بی قدرتی و بی سلطنت افتاده سلطان بین
شکوهی خود همی دیدی و پایانش نمی دیدی / بیاد آن شکوه و جاه را انجام پایان بین
همانا هست در تخت شهی مسند نشین پیدا / خلایق را تمامی شاه گویان و جویان بین
خدیوا گر بگذشت سلطان جوان آمد / ز سامان کهن بگذر بیا و تازه سامان بین
محمد شاه غازی را شده اورنگ سلیمانی / رخ زیبای او را زیب اورنگ سلیمان بین
میان اختران برج شاهی بود خورشیدی / چو پیدا گشت خورشید اختران را جمله پنهان بین

باجل سر

در تهنیت خلعت و مدح دارای آذربایجان گوید

چو اندر مهرگان خورشید را شد جای در میزان / در آمد موکب تشرین فرو شد کوکب نیسان
ز نور مهر عالم تاب و اوراق خزان آمد / فلک را و سپهر زیبا زمین را خلعت الوان

زمین از برگ زر شد و سپهر از لعل مینا / نثار راه را اوراق زر پر کرده در دامان
که از درگاه شاهنشه بفر وری و میمونی / نشان التفات آمد بدارای فلک دربان
نشانی اندر و تمثال میمون شه گیتی / ابا تمثال مهر آسا یکی بکران گردون عنان
بفر و مود آنکه دارای آذربایجان بشنید / مهین از جشن آذر و بهین از بزم نوروزان
مبارکباد را فوج خدم بستند چون انجم / تو پنداری سلیمانست بنشسته در ایوان
پس از جشن و سپاس حق بهای شه عالم / پذیره کرد با انبوه بخشایش سلطان
حمایل بست چون گردون نشان چون منظور / نشست آنگه فراز بور گردون سیر جولان
نشان مهر صورت در حمایل بست پنداری / که خورشیدست گشته از نطاق منطقه تابان
فراز بور که پیکر روان چون مهر بر گردون / روان بکران بزیر پای او چون موج در عمان
یکی شبرنگ چرخ او رنگ آهوپای شاهین تک / چو شاهین تیز پیش طاهر چو اهر پیش پویان
سمش فولادی و دم خیزران لیک از دم / رخا را چشمه می آرد ز آهن آتش سوزان
تعالی الله ازین والا عنایت کز وصال آن / دل دولت شده خرم لب اقبال شد خندان
همیشه تا بود روشن ز اختر خاطر عالم / برد عالم از او طاعت برد اختر از او فرمان
عطارد منشی جاهش قمر چون پیک درگهش / برزمش زهره خنیاگر بپایش پاسبان کیوان
بدو باد و اهی ثابت بدو باد و اهی سایر / زمین را تا بود تسکین فلک را تا بود دوران

چون ابر قطره

در مدح نواب والا فریدون میرزا گوید

چون ابر قطره بار شد اندر چمن چمان / مینوش باده در قدح لعل ارغوان
گرگ آشتی میانه ساقی شد و ندیم / از کف منه تو نیز قدح را برایگان
از پای پیل پیل سواری اگر چه باک / از توسنی که شمع دی آمد ز کهکشان
گر دولت بزم خراباتیان کشد / دیگر مجوی کوثر و سرچشمه جنان
از انقلاب فصل شود باد چون علیل / از اعتدال دشو د سرو چون نوان
ما را ندیم جز گل و سنبل نه در کنار / ما را حدیث جز می و مطرب نه در میان
زیبنده نیست برنهی از کف تو ساتگین / شایسته نیست بر نستانی تو استکان
روح لطیف نیست اگر باده آنچه روی / روح بسیط ما بود آن مایه روان
بی می مباش چو نگذری بر کنار جوی / بی وی مباش چون گذری سوی بوستان
کان جوهریست کشته مرکب ز عقل و روح / زان عقل منبسط شود و روح شادمان
بشکفته دار دست بگلستان شکوفه دار / از آده سازدت بلب جوی سرو سان
گوینده عقل گرد داران ناقص ای عجب / کامد عقول کامله زان قطره خورده دان
روح مجرد آمد و هم نفس پاک زانک / هم نفس ست طاقت و هم روح را توان
بیرون برد ز میل طبیعی نفوس را / گر زیرش بخاک کشد میل آسمان

از بهر رشف قطره نابش سپهر نیز — رنجید که از محیط بمرکز شود روان
از بسکه ناب گشت مل صاف شیخ — باشد صحان بی می و صهبای بی صحان
آب است یا که آتش سیال این عجب — کز خاک تیره آب چو آتش شود عیان
هم فعل نار دارد و هم انفعال آب — گویی که جوهریست مرکب ز این و آن
آب است لیک شعله آتش ازو پدید — تلخ است لیک نشاه شیرین در و نهان
اندر میان جام درخشنده چون سهیل — بر روی او حباب فروزان چو فرقدان
داروی رنج و مرهم زخم و دوای درد — مشاطه بهاری و نوباوه خزان
یک جوهر است لیک بالوان مختلف — بعضی چو لعل باشد و بعضی چو زعفران
یاقوت کانی آمد و مرجان قلزمی — لاکن نه از بحار یم است و دخان کان
خواهی که کامکار شوی بر مراد خویش — بستان قدح بیاد جهان دار کامران
آزاده شاهزاده فریدون که رای او — اسرار غیب را شده با کلک ترجمان
جوید هر آنچه عزمش باشد چنین چنین — گوید هر آنچه حکمش کرده قدر چنان
تیغش برزم مائده افزای وحش و طیر — دستش به بزم مائده بخشای انس و جان
شد ملثم شفاه خوانینش آستین — شد معبد جباه خوانینش آستان
گسترده باد زیر نعال سمند شاه — از گل پرند چینی و از سبزه پرنیان

عقد گهر فشاند و گوید که آن کلام — آب حیات بخشد و گویا کند بیان
از فاضلان پیشه و هنر پیشگان عصر — در فضل من نه بینمش این یک دو بیکیان
از گوهر کلام مهین طبع شهریار — بنمود گوشواره بگوش ملازمان
فرموده بود در می گلگون قصیده — کاین را امراج نشاه قوی تر بدی از آن

مطلب

غرا قصیده چو می ارغوان لطیف — مشکین شمامه چو نسیم سحر وزان
بر وزن و بر قوافی اشعار ازرقی — لاکن چه نسبت است بر ازرق بار غوان
نوشین تر از مذاب صراحی بکام دل — شیرین تر از رضاب بتان در مذاق جان
نقاد راد عقل برابر نمی‌نمود — صد گنج شایگانش بیک بیت شایگان
لفظ فصیح ناطقه را گاه استماع — از خجلت بیانش زبان ماند در دهان
خواندم هزار مدح و ثنا در مدیح لیک — ما را نه لایقست بجد و ثنا زبان
از وحشتی که داد مرا طبع منجمد — از وحشتی که داشت مرا نطق بی بیان
عاجز ز فکر ماند مرا طبع بی هنر — ساکت ز نطق گشت مرا نطق بی زبان
این ترهات را که کنم عرض پیشگاه — عرض نیاز باشد ای شاه نکته دان
گرچه نه شاعرم و شعر نستوده‌ام — این خود بطبع عالی ناید همی گران
گویم چنانکه نیز تو گفتی ز اعتذار — کردم چنانکه نیز تو کردی ز امتحان

تا بوستان ز باد سمین است باده نوش — تا آسمان بروی زمین است سایبان
مقهور باد خصم تو در صفحه زمین — منصور باد جیش تو در حیطه جهان

در مدح شاهزاده اعظم فریدون میرزا

نوبهار است و چمن خرم و صحرا مشکین — مشک سوز است مگر مجمره فروردین
هم فلک است چو گلهای ترش انجم — هم چمن است چو نسرین سپهرش پروین
از ثریا فلک آورده عناقید تغز — وز شکوفه چمن آورده بخرجی رنگین
شاخ از غالیه عود بسوزد مجمر — خوی از آیینه آب بزداید آیین
قطره بار است غمائم ز عقود منظوم — میغ روش است گلستان بچمان یاسمین
عشق می‌پرورم مستی و جوانی دشوار — که بهاران نبود دل بجنونم تمرین
جام مل را بدهم نفس مفارق مادین — دختر رز را بدهم عقل مجرد کابین
باده تلخ است ولی نوشش فزاید چون — از کف ساقی مهوش و نگار شیرین
از می صاف به تشرین مرغبان با لب — مرغبان بخور از حاصل ماه تشرین
نوشش در عیش روا هست اگرچه در عشق — نوشش در دین نه روا هست اگرچه در دین
عشقبازی نه همانست که جوئی معشوق — دین پرستی نه همانست که خوانی یاسین
عشق را پایه بلند است و شریعت مجبور — هر دو مقهور چو خصم شه و عیش مسکین

هور بر انجم گردون بنمودی چو شده — چرخ بر توده غبرا بنمودی تحسین
گفتمش ناز مکن دارد شهنشاه پای — گفتمش فخر مکن قصر شهنشاه ببین
شاه آزاد فریدون شه کیوان ایوان — که بانصاف برسته است جهان را آیین
آنکه دست کرمش گاه سخاوت احسان — میکشد بر خط افلاک سواد ترقین
روی خاک از سم اسبش عبیر آلوده — جیب چرخ از کف احسانش چو دامان گلچین
پویه جنگ وی آموخت فلک را دوران — پایه حلم وی آموخت زمین را تمکین
سبک آید بر همت او موجودات — گر ز میزان فلک چرخ گذارد کابین
شحنه معدلتش کرد چنان از انصاف — که مسلم بود ابواب ز رنج رزمین
منهل مهر وی از لطف چو آب حیوان — محبس قهر وی از هول چو سجن سجین
چاکران را کرمش همچو رحیق مختوم — دشمنان را غضبش همچو حمیم و غسلین
دور بین فکرت او غیرت بوعلی سینا — شوکتش در که او حسرت طور سینین
چون شود از فرغ معرکه دلها نالان — چون شود از خطر و تعب شهها نالین
گردد از حمله احرار جوانان مصروع — گردد از هیبت ابطال دلیران غمگین
سرکشان را شود از توده غبرا بستر — پردلان را شود از صخره صما بالین
توپ دشمن شکن و خانه برانداز شود — در طنین آورد اسماع جهان چون تنین

شاه چون صفدر صفین بجنباند زدن / شاه چون آذر برین بنشیند برزین

تیغ او آتش سوزان کرده در ناورد / رمح او طرفه‌ای ثعبان باشد اندر کین

پشت را ناوک او حلقه کند همچون میم / جسم را نیزه او رخنه دهد همچون سین

راتبش سر نفراز و چو خاک کرمان / تیغ او بیخ ستانی بکند اندر چین

ای خدیوی که عنایات ضمیرت گردد / سر مکنون جهان را بحقیقت تبیین

سخنم شکر مصر است و سزای طوطی / دشمنم یاوه سرای است و سزای تسیین

لال سازد نکتم منطق بو سینا / پاک شوید قلم صفحه ابن سیرین

بوالفرج زنده اگر بود نمودی اذعان / که نکرده است پس اینگونه سخن را تزیین

فضل بی قدر شد از جهل هزاران افسوس / فهم مفقود شد از خلق هزاران نفرین

این زمان قدرشناسی چو در تبت قالی / رحم الله برضوان نفوس الماضین

من بعمامه و تسبیح بجویم عزت / من لب لوسی و رندی نپسندم تحسین

گر بفضل است هم است بیاران پیشی / از چه در رتبه ز من باشند ایشان پیشین

هست از باطن من بر رخ ظاهر عنوان / کردم از ظاهر خود نیز بباطن تضمین

لیک دیدیم هر آنکس که بباشد سالی / یخ بالا شود او در دو مراتب پایین

گر نه هست چرا صاحب ششگز ریش / نان او نان کلیچه برد از من گشکین

کرنه هست

گرنه هست چرا مدعی از نسا لوسی / شربت قند و طبرزد خورد و من چنین

بنجم از در و نباشد بود از بید روان / مرغ را ناله ز گل هست ز جور گلچین

تا بپوشد چمن از سبزه پرند چینی / تا بنوشد سمن از قطره شراب نوشین

خار در دست غلامان تو گردد غنچه / سبزه در پهلوی اعدای تو گردد زوبین

در تهنیت خلعت گوید

ای مسلم ترا جمیع فنون / خلعت باد فرخ و میمون

عید فطر و خلعة السلطان / انما الیمن فیهما مسجون

حبذا خلعتی که پنداری / بسته بر روی طراز کن فکون

تار و پودش بکارخانه صنع / بافته دست قدرت بیچون

بردة عبقریة کانت / من ثیاب الجنان فی المخزون

انما انت من له الحسنی / خصمک انه هو المجنون

خصم اگر با تو مدعی گردید / چه عجب انما الجنون فنون

نور از رای روشنت گیرد / خور در این آسمان مینا گون

او نظمت الکلام نثرا / نظم در و لؤلؤ مکنون

هر لطف تو پیشوا گیرد / خضر فرخنده یونس ذوالنون

خصم اگر حیله نمود چه باک / نکند کار در طلسم فسون

اینخداوند کار روشن رای / که نه بینی الم ز چرخ زبون

وصف فضل تو کی توان گفتن / کان ز اوصاف و هم بیرون

سورة الطعن کان اعدائک / لعن الله من هو المطعون

در مدح نواب والا فریدون میرزا

چون شب از قری نقاب آید برون / لعبتی زرین نقاب آید برون

چونکه خور چون صفت در صبحگاه / از چه افراسیاب آید برون

در کنار طاق ایوان سپهر / شمسه‌ای از زرناب آید برون

آهوان بیض انجم در رمند / چون ز مشرق شیر غاب آید برون

راست چون شاه جهان گر بهر جنگ / فتح و نصرت در رکاب آید برون

چون سحرگاه آفتاب آید برون / ذره‌های سحاب آید برون

همچو سلطان جهان گر بهر رزم / با چه جوشن کامیاب آید برون

چونکه در ناورد روی بحر خون / خیمه زرین حباب آید برون

از دم تیغش ز تن جان عدو / راست چون تیر شهاب آید برون

ساقیا برخیز تا از مینا در رنگ / تا غم از دل باشتاب آید برون

مضطرب

مضطرب عالم بده مینای می / دل مگر از اضطراب آید برون

زاهد اندیشش و جامی چند نوش / زان خطا کز آن صواب آید برون

چند روزی بگذرد زین روزگار / روز کار از انقلاب آید برون

وقتهان آید که هر صومعه / از حرم مست و خراب آید برون

روز را نقصان بود و شب را او / عهد ساقی و شراب آید برون

شب ز شور نرگس پر خواب او / خلق را از چشم خواب آید برون

ای خوش آن شبها که از بزم نشاط / ناله چنگ و رباب آید برون

ساقی مستانه در کف جام می / ماه از در حجاب آید برون

ز اقتضای دهر الماس سفید / جانش از لعل ناب آید برون

زلف سنبل از سموم باد دی / در چمن از پیچ و تاب آید برون

بزمها چون دور شاه کامکار / از الم با اجتناب آید برون

پور شاه کامران عباس شاه / آنکه فرخ انتساب آید برون

پسر فریدون میرزا

همچو جد و باب ذیشوکت بلی / پور همچون جد و باب آید برون

النظر و نا نقتبس من نور کم / از فلک سویش خطاب آید برون

لاف دشمن را زبان تیغ او / از میان بهر جواب آید برون

از خصوص خصمش ار کردون خطاب — انهم لاقوا العذاب آید برون
در سحرگاهان چو بر عزم شکار — خسرو مالک رقاب آید برون
کبک و آهو از سر کوه و کمر — سر فشان اندر رکاب آید برون
خدمت شه را اگر شوراى کتاب — آیه حسن المآب آید برون
اى شهنشاهى که بهر جود تو — مخزن کان بى حساب آید برون
چون تواند شد چو فیض دست تو — قطره آبى کز سحاب آید برون
کى چو نور راى تابانت شود — لمعه کز آفتاب آید برون
قطرهٔ نیسان الطافت مرا — در عوض در خوشاب آید برون
شمه بنود ز توصیفت اگر — از مدیحت صد کتاب آید برون
تا بزیر گنبد چرخ کبود — نام پرى و شباب آید برون
دولت فرخنده ات بادا جوان — بخت پرت کامیاب آید برون

و له ایضا

خاتم اقبال در این فرودان — غرهٔ توفیق در جبین فرودان
عقل که بر تخت عرش جای گرفتست — هست در املاک جانشین
ماه اگر خوشه چین خرمن مهر است — مهر چو ماه است خوشه چین

خاک کف پای او سپهر که چنین — خاک بود چرخ در زمین فریدون
ماه لب شب در سپهر خود بچه ماند — همچو شبى تنگ بسته رزین
مهر سحرگاه در اوفق بکه ماند — همچو یکى حاجب کمین
عامل دریا و نیز خازن صحرا — نیست بجز خامه و نگین
همچو فریدون بشد ادب بخشید — با فتنه کرى مکر دفین
چونکه کف از جیب چون کلیم برآرد — مهر درآید ز آستین
راز قدر را در این غیب بدآمد — همچو قضا فکر دوربین
سر جهان کشف کرده از ضمیرش — سر کلان میدرد یقین
گر بکند ادعای معجزه فضل — خلق درآید همه بدین
گر مساوى کین خاطر خلق آمد — چون بجهد خواطر از کین
حادثه چرخ چونکه حمله نماید — این بود باره حصین
از غم و جور سپهر سفله پرستان — نیست بجز جا کر غمین
رخنه جور سپهر را اگر از لطف — چاره کند فکرت رزین
تا زمین آسمان و دو هر جایى است — باد بجا دولت متین

دوشینه رهت با خرد از هر ام سخن — از سر این سر دخترونه شوى وجارزن
گفتم که این چه مکث و سکونت در این زمین — گفتم که این چه گردش و دورست در زمن
این اژدهای زشتکم و مار پیچ چیست — اعنى صفت گرفته یکى مهره در دهن
که عقل کل بخوانى و که نفس کامله — که کرسیش بنامى و که عرش ذو المنن
این نطع زرد چیست بگسترده روى خاک — با کعبتین جان جهان کرده مرتهن
از چیست شب چو عاشق مهجور در کرب — از چیست روز همچو بتان چاک پیرهن
ناهید در شرف ز چه رو گشت شادمان — برجیس در وبال چرا گشته ممتحن
که بر وثاق تکیه زند ترک شوخ چشم — آید گهى بمنظره خاتون گلبدن
اوراق در خزان همه ریزد ز شاخسار — گلها بنوبهار بروید ز خار و بن
چون خار و برگ هر دو زیک شاخه میدمند — وین خار گشت بهر چه آن برگ نسترن
از بهر چیست اهل جهان را بروزگار — که سور و گاه شور و گهى عیش و گه حزن
جمعى چرا شدند ز زنار و صومعه — قومى چرا شدند ز زندان پاى بند
گفتا اگر برستى ازین گمى سؤال — اسرار کون حل نشود هرگز از چو من
بعد از نبى که خازن سر خداى بود — او لا و اوست وارث او در تمام فن
بر خاندان پاک و دلالت کنم ترا — کان خاندان بعون خدا بوده مؤتمن

اسرار کاینات از آن دوده مضمر است — در خواطر ابو الحسن اسحق بن حسن
آن میر پاک طینت صدر بلند قدر — کز رشک اوست پاى فلک رفته در لجن
من وصف خاندان رسالت چسان کنم — کانجا زبان نطق شود لال در دهن
آن به که بر دعاش کنم اختصار زانک — باشد دعا وقایه اطلالت در زمن
تا هست از مدار فلک ماه در سفر — تا هست از ثبات زمین خاک در وطن
بادا قرین عیش و طرب با بروزگار — خاتون چرخ رامه کردون بود ختن

در فتح قلعه قوچان و تعب رکاب اشرف ولیعهد دام اقباله

بخت در آمد ز در بچهره خندان — همچو برید ظفر ز ملک خراسان
دوش بدرگاه پور شاه جوان بخت — پیک پیام آورى رسید خرامان
نامه نصرت بکف چو آیه رحمت — نور بشارت برخ چو چهره غلمان
گفت که تا ن سپهرهاى لشکر جرار — گفت که این ورد نای حمد فروخوان
گزدم تیغ و سنان خدیو جوان بخت — فتح خراسان نمود همچو تو آسان
حصن خبوشان که با بروج حصینش — طعنه زدى بر بروج قلعه کیوان
دایرهاى حصون لمعه گردون — حلقه صفت بود دور کنگران
برج حصارش چو با بروج فلک بود — خانه کیوان گرفته بود نگهبان

بود مرا روز در جناب تو روشن   صبح امید مرا ز هجر شب آمد
جرعه جام وصال قرب جنابت   تا بلب من رسید جان بلب آمد
شکر خدا را که از جناب تو اکنون   آیه اقبال و مجد با لقب آمد
یافتم از دولت سعادت خدمت   بخت من از خدمت تو منتخب آمد
از کف تو مطلب بکام رسیدیم   جمله نوال کف تو مطلب آمد
باد ترا خرمی بمحفل عشرت   تا بفلک زهره باعث طرب آمد

الضا فی مدحه

تا طفل نطق بهر مدایح زبان گشاد   اول زبان بمدح وزیر جهان گشاد
آن آصفی که تا قلم اندر بنان گرفت   شمشیر خویش ترک سپهر از میان گشاد
از بهر آنکه بوسه زنند آستانش را   تا آمد شد نجوم ره کهکشان گشاد
تا شد سپید شیر ز پستان جود او   در مهد یم رضیع صدف تا دهان گشاد
گردون سفره آن در دولت که بسته بود   بر روی آن یگانه گردون مکان گشاد
حصنی که از گشادن او تیغ خسروان   عاجز شد او بخامه و کلک بنان گشاد
هر مشکلی که اهل جهان ز انگشت حل   نور ضمیر روشن آن نکته دان گشاد
بستند لب ز نطق زبان آوران دهر   آنجا که نطق او بحدیثی زبان گشاد

لطفش

لطفش بمهر پایه عدل استوار کرد   پاسش بقهر منطقه آسمان گشاد
بر چیده گشته بود بعالم بساط فضل   هر روز دست آصف آصف نشان گشاد
ان خورده دان که خامه مشکل گشای او   اسرار غیب را به بنان ترجمان گشاد
از هشتم چه باک که دست خدایگان   ابواب امن بین که گران تا گران گشاد
ز آشوب دهر بسته شد ار شاهراه امن   ارزای پیر و طالع و بخت جوان گشاد
ای آنکه دست قدرت تو بر فراز دست   ابواب عدل بر رخ انس و جان گشاد
دست هوا ز عکس حباب کلاب ریخت   باد صبا ز نافه خلقت دکان گشاد
رای تو حل مشکل اهل جهان نمود   دست تو قهر معدن دریا و کان گشاد
گرگ سپهر سفله چو روباه گشت چون   پاس تو قهر پنجه شیر ژیان گشاد
گنج سعادتی که فلک بسته بود در   آنرا بروی دولت تو این زمان گشاد
ابواب ظلم باز و در عدل بسته بود   این را ببست دست زلال تو آن گشاد
گر شد قرین فتنه جهان از قران ولی   یمن وجود پاک تو عقد قران گشاد
ترک سپهر سینه ما را هدف نمود   چون تیر حادثات ز شست کمان گشاد
از کینه که داشت فلک با هنروران   دست نشاط بسته و پای فغان گشاد
آن عقد الفتی که بیاران پیش بود   این صال مستحضه تا مهربان گشاد

دور حصارش ز بیم ناوک حراس   واهمه را خود نبود قدرت جولان
خندق و هم خاکریز و این خندق   کوه دماوند بود بر لب عمان
بود در آن حصن از کماة قبایل   لشکر بحد ز ترکمان و ز افغان
موکب شه چون نزول کرد در آنجا   مشک ختن ساحت خاک شد ز جولان
بار نخستین که ایلخان ... ته کار   کرد ابا از رکاب بوسی سلطان
لشکر آماده از حصار برون شد   با سر پر نخوت و روان هراسان
زا بهی و جهل و انکسار نداشت   موجه یم را چه غم ز قطره باران
پنجه شیری هزار فوج ... جالد   گر چه بود شاخ در کله قوچان
لیک تواند شکست پنجه شاهین   دیو تواند نشست جای سلیمان
لشکر شه ز درگشای سد سکندر   خنجر شه جان شکار جیش زبان
سجده بر در بر جناب او رخ قیصر   بوسه زنند بر رکاب او لب خاقان
شاه بفرمود تا سپاه عدو سوز   حمله کین آورند جانب میدان
لشکر کین خواه و رزم جوی عدوکوب   پای فشردند در مقابل ایشان
توپ چو تنین فشاند از دهن آتش   نیزه چو نشتر گشود هم رگ شریان
توپ عدو کوب نعره چو کشیدی   شهر خبوشان شدی چو شهر خموشان

غلغله

غلغله افتاد در مسامع اجرام   زلزله افتاد در قوایم ارکان
چرا امل شد نهان ز حمله ابطال   روی اجل شد عیان ز پشت گردون
جوی روان بود از مجاری اعصاب   روح جهان بود از قوالب ابدان
جیش ولیعهد چون ضیاغم جرار   خیل اعادی بسان روبه بریان
لشکر افغان نشان تیر و کمان شد   طایفه ترکمان هشت و با افغان
جمع کثیری قتیل گشت به پیکار   جم غفیری اسیر گشت بزندان
چونکه بدیدند زور پنجه ابطال   دست کشیدند از قتال عدوان
دست ز جان شسته ایلخان بکار   ماند در آن عرصه گاه مضطر و حیران
پای فرارش نماند و دست ستیزش   خاطرش آشفته گشت و کار پریشان
روی بدرگاه شاه کرد که در دهر   جای پناهی نیافت جز در سلطان
سجده بدرگاه برد مردم افلاک   غره اقبال یافت جبهه ایشان
اختر دولت رفیق بود که از دولت   خور بیاسود و ماه نیز ز نقصان
شکر خدا را که از هدایت اقبال   هست ظفر همعنان خسرو دوران

در نعت پادشاه دین پناه محمد شاه قاجار اطال الله بقائه و تجدید برایا گوید

دوشینه دیدم دلبری تابان چو مه رخساره‌ای   گشت این دل هرجائیم آشفته و بیچاره‌ای

افشان بدوش افکنده مو چون مهر و مه ناسوده او   افتاده زلف مشکبو بر عارض گلنار او
چون سیب سیمین غبغبش زلف سیه پر پیچ بش   چون لعل خوانم گر لبش کو لعل الشکر بار او
گیرم که سرو اندر ارم باشد چو قد او علم   لاکن چو قد آن صنم کو نازنین رفتار او
شمع شبستان را اگر شمشاد بستان را اگر   عطر گلستان را اگر در زلف عنبر بار او
غارت گر عقلست این تا چشم بیمار این   بیمار این جان غمین از نرگس بیمار او
کویش چو خلد پر ملک هم پر ستاره چون فلک   از شرم او خار و خسک هم خلد و هم گلزار او
رخسار او باغ جنان قدش در او سرو روان   باشد فروغ ناتوان هم بلبل و هم سار او

اشاره بتخلص خود

از من همه مهر و وفا از وی همه جور و جفا   انصاف ده بهر خدا این کار من یا کار او
از عشق او دل کشته خون وز دیده ها گلگون   یکره نمی پرسد کنون چونست حال زار او
در وادی عشق و بلا ما را فلک بخشیده جا   بادش سموم جانگزا خار مغیلان بار او
خرم خرابات مغان بشکفته گلها اندر آن   مرغ صراحی نغمه خوان یاقوت در منقار او
خواهی که بینی در زمین خلد برین در روی زمین   صد حور و ان با مهوشان در خانه خمار او
گر زاهد ما را گذر بر وی فتد بی خبر   سازد ز مغ کاکل لبر تسبیح و از زنار او
ویران شود این خاکدان از بهر دل بر کرد آن   بشکسته از دور زمان هم طاق و هم دیوار او
شد صرف عمری در جهان در سلک اهل آن   عیش الم باشد بجان از مردم خونخوار او

ان قوم

مطلع

آن قوم رند و اجنبی مرا از گمرهی شان تا صبی   ترس از خدا از شرم از نبی ناکرده در رفتار او
آمد چو از روی سیه و اوند سوی ملک ره   کردند خار و هم تبه اسلام را کفار او
کردند جمعی را برون با حالت زار و زبون   دشمن صفت خوردیش خون الکس که بود انصار او
عاقل تمامی از خلل زان اضطراب [illegible]   جان نیز بودی در خلل از فتنه طرار او
کردند کفران نعم با خسرو انجم حشم   جمعی که از خوان کرم بودند نعمت خوار او
بس خانمانها را همه ارباب فسق و ظلمه   بردند از خیل و رمه کشتند انصار او
کشتند از هر سو برون با تیر و تیغ آنگون   از کینه اشرار دون مسلوب شد خیار او
آنفرقه بغضا همه از روضه خضرا همه   اندر خشند از [illegible] بالا بلند اشجار او
هر جا که آمد این خبر از فتنه و آشوب و شر   حکمی بمکشی گذر از گریه و بابداراو
بر چیده کردید انجمن از شاه چمن ساز و سمن   شد مسکن زاغ و زغن ها هم باغ او هم گلزار او
گر عالمی بر باد شد اسلام بی بنیاد شد   شکر خدا کآباد شد از کف معمار او
محمد علی شاه جوان شاهی که باشد در جهان   کیوان او را پاسبان برجیس خدمتکار او
خضر سلیمان حشمتی ادریس لقمان حکمتی   لطفش در حشر رحمتی عدل و مروت یار او
اسرار غیب اندر جهان بودی نهان از مهر و ماه   از رای آن فخر زمان مکشوف شد اسرار او
باد و ست دو روز کرم شرمنده فیض ابر دیم   در خواب چشم فتنه هم از طالع بیدار او

دهر از قدومش گلشن است [illegible] بت   اما چو جاه برتر ز شان از بهر خصم خوار او
در قصر چون جا میکند مهری هویدا میکند   اعجاز عیسی میکند معجز بیان گفتار او
از دست آن فرخ سیر گوش صدف گنج گهر   بهرام چرخ اندر حذر از تیغ آتش بار او
در روز احسان چون صدف افشان کند از کف   سرمشق شاهان سلف گفتار هم کردار او
در بارگاه آن فرخ شیم آنشاه افریدون علم   ایستاده صف تا صف حشم هم میر و هم سالار او
تدبیر و مشتری [illegible] چاوری   هر یک نماید چاکری در پیشگاه بار او
[illegible] تیغ قرن   بگرفت ملک خویشتن از حیطه اغیار او
گر خواهی [illegible]   خورشید را تا در فلک رخشا بود انوار او
قبال ملک [illegible] خدم   عالم ز رایش منتظم خنک فلک رفتار او

در مدح اتابک اعظم گوید

در حضرت [illegible] حضرت شاه   دیدم فلکی برفعت و جاه
خرگاه نشین خرگه چرخ   بر خارج او ممیز و راه
بر [illegible]   از بهر طناب گشته کوتاه
[illegible] در کن مرکز   از حمل ثوابتش بیکراه
افلاک چو اندرو یکی طاق   خورشید چو اندرو یکی داه

افراشته

افراشته خرگهی بگردون   گردون [illegible] چو طفل گمراه
بر داشته پایه ز ماهی   بر ماه کشیده چتر خرگاه
چون نیک بر آن نظر نمودم   پای نظر ارچه بود کوتاه
دیدم فلک عطارد را   خالی ز شبابت با شباه
تدویر و مدیر هم ممثل   هم خارج مرکزش بهمراه
بنهاده میان چرخ تدویر   از نور محمدی یکی گاه
بنشسته عطاردی فلک فر   دری [illegible] شرف [illegible]
از ستر قدر ربائش حاکی   از راز قضا در و نشان گاه
در خامه عقود گوهر صد   در نامه [illegible]
رفتم که ببوسم آستانش   دادی ز نم [illegible] نگاه
جمعی همه صف کشیده دیدم   بنشسته چو حاجبان [illegible] گاه
گفتند مرا که نیست آنکام   گفتند برو که هست [illegible]
در روضه خلد و باغ فردوس   هر گر نه [illegible]
گفتم که مر این فلک مکان کیست   گر خورشید است [illegible]
گفتند که صدر دهر گفتم   ما از رفع جایگاهان گشت شاه

بر صدر صد آفرین بگفتم — خواندم صلوات و حمد بخواه
در طوف حریم آستانش — پر سوز کشیدم از درون آه
پرسید یکی ز محرمانش — بهر چه کشی تو آه جانکاه
گفتم که سپهر سفله داده — بر طالع بنده لعب و باه
گفتا که بدین صفت چرایی — کاهیده و زرد گشته چون کاه
گفتم که روانم از حوادث — بسیار کشیده باد افراه
گفتا ز چه اینچنین حزینی — گفتم که ز کین دهر گمراه
گفتا که ز تو بهر خراب خیست — گفتم که مرا بعمر دلخواه
لطف و نظر خدایگان است — آن صدر جهان پناه آگاه
در جسم روان تازه یابم — از منظر صدر با محضناه
در مدح تو ای سپهر رفعت — عاجز طبع من نه اکراه
طبع تو دقیق فکر صاف — من باده سرا نعوذ بالله
لاکن بخطم زمین جهت — در لیست سزای فخر شاه
تا نفس مجرد فلک هست — فارغ ز قوای شهوت و باه
تا گل بدمد به بهاران — تا خوز بزند بهر سحرگاه

باخیمه

باخیمهٔ چرخ هم شرح باد — این خیمه این بلند خرگاه

در مدح شهزاده کامکار فریدون میرزا گوید

زهره را از جام عشرت چهره گلگون آمده — بهر دفع خون دل مینای دلخون آمده
از نیام خصم بر آورد تیغ خون آلود می — خونی گردون بکرّ بهر شبیخون آمده
در خرابات مغان مغزاد کان چون خراد — پیر عقل با سا فرزانه مفتون آمده
داده چون دیوانگان کف کف به رطل گران — حسن لیلی دیده گویا عقل مجنون آمده
گفتمش پیرانه سر شوق جوانی میکنی — گفت روز جشن شهزاده فریدون آمده
جشن شاپور است زناهید فلک خنیاگر است — خود دگر اهل جهان را عید میمون آمده
هم جوانب شب را پر عنبر سارا شده — هم حواشی چرخ را پر در مکنون آمده
نامه شاخ چمن تاج مرصع یافته — جامه راغ و دمن دیبای اکسون آمده
دامن صحرا همه پر اس از آذریون شده — صحن گلشن جمله پر گلبرگ گلگون آمده
طایر عشرت که عمری آشیان گم کرده بود — پر فشان در جشن جشن زاده کنون آمده
این جوانبختی که عقل پیر دارد رهنمون — باقیه مراربعین را تا بعشرون آمده
از قران ماه رخش مر بهرام حسام — با سعادت همعنان با سهم مقرون آمده
بیع دانباخون جاه و رفعتش را از علو — رهست چون سنگ فلاخن کوی گردون آمده

بیع دانباخون

شمش تیز ضب عدا بربوده است از حریف کار — بر دو داوش ملک عالم جمله مرهون آمده
بادم و دست دکال دعمر دیا قوز و ع — عیسی و موسی و خضر و نوح و ذوالنون آمده
خواب بخت دشمن در دیده صرف یافته است — هم بخواب غم دانده معجون آمده
خصم اگر خوشحال در بخت بود مجیب بود — در و نبیر بخ مسعود و همایون آمده
ای بحکمت چون فلاطون آمدی ای چون جم — چاکر با بر تو جمشید و فلاطون آمده
گردش دوران بود بر دور ذات تو خرد — ذات تو چون مرکز دگردان چو پرگون آمده
رخش بر بایون افریدون و رستم در جهان — نسبت خنگ ترا با مور یکسون آمده
خامه همچون شهاب ثاقب در ملک او — نجم سان از بهر رجم دیو ملعون آمده
رخنهای فتنه را تیغ تو سد محکمست — گر بنای چرخ را از فتنه آهون آمده
تیغ تو قاطع چو برهان امام دین حق است — بخت دشمن تیره همچون قلب ماهون آمده
نوش جام عیش را قهر تو زهر آمیخته — نیش مار دهر را لطف تو فیهون آمده
مهر را اندر حریم آستانت بار نیست — لیک بر بوسیدن باب تو ماذون آمده
خاک تیره گر بوزد دشمنت شد پاک منیت — پور عمران تو خصم تو قارون آمده
بر تو خورشید نزد و ملک تست تابد چو قمر — رفعت گردون به پیش همت دون آمده
خسروا از عهده مدح تو چون آیم برون — کیستان کز عهده مدح تو بیرون آمده

نطق من

نطق من قاصر ز تضمین ثنا و مدح تست — سکه نظمم را هزاران گونه مضمون آمده
پیش طبع کاملت گردیده جامد طبع من — سکه طبعم چون صدف پر در مکنون آمده
عاجزم اندر مدیحت گفته ام بری گواست — من چه گویم مدح تو از گفته افزون آمده
اندرین جز و زمان دلسردم از جور فلک — همچو خصمت خسروا انجم جو واژون آمده
بالله از کین فلک فهرده دل باشم — با هنرمندان فلک را کینه ایدون آمده
بیتمیزی بین که کاد عنبر افکن کشته غور — بر خر بربط همش فخار و همیون آمده
خسروا با اینهمه از کید گردون باک نیست — گر بحال بنده کان لطف و شحون آمده
بر بنین همت آبا حکم تو باشد امیر — تا بنات چرخ را خورشید خاتون آمده
خیمه عمر عدویت بیستون باد ابد هر — بیستون و بی شرح تا خلد گردون آمده

در مدح و شکوه از بخت گوید

قطب زمان ای بزرگوار زمانه — مرکز جاه تو شد مدار زمانه
شیوه انصاف اختیار نمودی — تا بگفت آمد اختیار زمانه
دهر که بی اعتبار بود در این عهد — گشت وجود تو اعتبار زمانه
تا که یمینت نگین حکم گرفته است — لیس گرفت از گفت یسار زمانه
اینکه زمانه نمیگرفت نظامی — بود برای تو انتظار زمانه

چونکه مهام جهان بدست تو افتاد   تازه شد از دولت شعار زمانه
جز دل من کان نه بود قابل تعمیر   یافت عمارت همه دیار زمانه
شکوه ندارم بحق نعمت از تو   دارم اگر از خود هست و کار زمانه
بخت سیاهم قرار داد نخست است   خود نتوان گشتن از قرار زمانه
منکه سیه بختم این زمانه دونم   بادسیه روز او روزگار زمانه
زیر سر آورده سر چو بلبل زارم   غافلم از گلشن و بهار زمانه
چونکشدم دل عنان بجانب گلشن   دامن جان چون گرفته خار زمانه
خاک بفرق من ریخته باد حوادث   آب ز چشمم فشانده نار زمانه
نوش ندیده خورم جز خون نشتر   باده بخورد و کشم خمار زمانه
جمله رفیقان بدشت سور کرشند   جز دل من نیست سوکوار زمانه
منکه نبودم سیاه روی خلایق   منکه نبودم گناه کار زمانه
هم نه نصاری نه گبرم و نه یهودم   خود چه گنه کرده ام بدار زمانه
منکه جمیل و رضا قبول نمودم   بندگی صدر شهریار زمانه
این گنه هست ای خدایگان خلایق   این غلط هست ای بزرگوار زمانه
منکه بکلک و بنان چه موسیم ایدون   معجزم این نظم آبدار زمانه

بانجام شد

هم شده از نظم من نظام فصاحت   هم شده از نثر من نثار زمانه
عبرتم آید بهم رکاب قبیله   حیرتم آید بهم قطار زمانه
حسرتم از آن بود که از چه نگشتم   خود یکی از استر و حمار زمانه
کاه و جوی داشت کنج آخورم آخر   پایه بودم بمرغزار زمانه
منکه بجانم نهند داغ مذلت   منکه بدوشم کشند بار زمانه
کمترم از استر جموش طویله   بدترم از گاو شاخدار زمانه
همچو خطا پیشگان جرم شعارم   مانده در این حصن و حصار زمانه
تف بوجودی که هیچ کار نیاید   غیر مذلت بهیچ کار زمانه
گر بود این خود تلافی خدماتم   وای بشوم گر خطا شعار زمانه
تا که بغم روزگار میگذرانیم   باد ترا خرمی بدار زمانه

در تهنیت بهار و مدح شهریار جهاندار گوید

مشک تتاری فشاند باد بهارها ۵۸   باد بهاری فشانده مشک تتاری
دشت چو گلزار شد ز قطره نیسان   باغ چو تاتار شد ز باد بهارها
ابر بریزد همی ز جیب لآلی   باغ در آرد همی ز شاخ درارها
چونکه عماری ببست باغ ز اغصان   همچو عروسان شکوفه شد بعماری

کل بیاورد و سر ز شاخ و ترابیز   موسم آن شد ز کاخ سر بدر آری
از خم ابر است غنچه باده گساران   نیز تو درکش از آن شراب عقاری
جام طرب نوش و چنگ بنوازیکبار   رهسپری خوش بود بباده گساری
کرد به آهنگ فشاندن ابر بهاران   شاه مگر کرد باز عزم سواری
خیز و تو نیز ای غلام چابک و چالاک   زین بعرق زن باسب شکاری
نوبت کار است و روز بار بهمه روز   نیست مرا فرصتی ز کار گذاری
روز چو شد تا بشب و چار میکار   شام چو شد تا سحر اسیر سراری
مخلصه آخر نیایدم ز اسیری   فرصتی آخر نباشدم ز دچاری
رخش بر انداز تا ن بباغ و بستان   اسب برانگیز همین شب بهاری
چند قرابه ز می بیاور و باید   آن دو غلام مرا تو نیز بیاری
جانب ایشان بپای درنه برنجم   جانب ایشان اگر نگاه نداری
شاهد بازاریست لیک ز غیرت   کرده ام اندر میان خانه حصارها
بلبلم از بهر آن و گلبن باغم   قمریم از بهر آن دو شاخ چنارها
دل کنم از کین چرخ شاد بایشان   چرخ نهند چونکه رسم کینه شعاری
شغل جهان جمله خالیست و مرا لیست   دهر نیرزد بدین مذلت و خواری

ستم افاغنش

مکاتیب دو معنی دارد و هر دو در اینجا مناسب است و خالی از لطف نیست یکی بمناسبت شغلش که نویسنده گاه است و متبادر بذهن و آن نامه است که مکتوب و جمع آن مکاتیب است و دیگر که بمناسبت سرای نوعی برده و غلام و کنیز بوده که قراری با مالک و صاحب خود برای آزادی خویش میگذارده که در برابر انجام کاری معین یا پرداخت مبلغی مقرر خود را باز خرید میکرده و این را مکاتب و مکاتیب خوانده اند لذا در فقه اسلام بابی خاص داشته و اکنون با منسوخ شدن برده فروشی بکلی موضوع آن منتفی شده ولی اصل آن در جوامع امروزه بطور نحو... ولی بصورت دیگر... ازمان بیک نفر یکی ... نفر ...

ستم افاغنش به ز شکر مصری   خار خلش خوشتر ز عود قماری
هرچه کند کین زمانه جمله مشدد   هرچه زند زخم آسمان بکاری
جمله برابا اگر بکینه بخیزند   بنده نیندیشم از عنایت باری
گفتمی اندر قصیده قصه یاران   لیک نباشد زمانه در سر یاری
هم بسر و جان شهریار جهاندار   طبع فسرده است از قصیده نگاری

در تغزل زلفه سراید

ای زلف ابر خوبی با ناله قمری ۵۹   یا برگ نسترنی یا شاخ نیشکری
تا با خم و شکنی هندوی دلشکنی   تا با می و شکری جادوی جان شکری
با بند و با شکن و رهزنی شلی   با برگ یاسمنت در دلبری سمری
بر جسم سیمی چون تا آتشین زرهی   گر ناوک نگهش بی باک و بی خطری
با حلقه زرهت با پیچ و با گرهت   خفتان جسم مهی چوگان گوی خوری
گاهی چو جوشن گل با نافه ختنی   گاهی چو باده مل با یاسمین تری
گر ترک تیغ کشد تو تیغ ترک کشی   گر ماه شب سپرد تو لیل بر سپری
خونخوار گر تو نه‌ای از چه سیاه دلی   طرار گر تو نه‌ای از چه بریده سری
چون خویش محتسبی از چیست مضطربی   بر رنگ حبشی در دم ستمگری

هم ماه را فلکی هم مهر را شرکی | پاکیزه چون ملکی آلوده چون بشری
هم یار مصطبه هم عود ما و بز | بر لعل چون شبنه یا دود بر شرری
چون غنچه از طبقی چون دیده راحه‌تی | چون سطر بر ورقی چون موج بر نهری
بر سرو جای کنی بر لاله تکیه زنی | بر مهر پرده کشی بر ماه پرده دری
در باغ منظر او چون سایبان گلی | بر کنج طلعت او چون پاسبان پری
بر دو در غبغب او کشتی چو عقرب او | چون برج در فلکی یا درج بر گهری
در نزد اهل هوس چون سایه بر سمنی | در چشم اهل نظر چون پرده در نظری
هندوی بام شهی زان زدی محرمی | جادوی قصر شهی زان راه مشتری

در مدح خدیو سپاه فرمانفرمای فارس گوید

خدیوا تا سمند کامرانی زیر ران کردی | بجز من جملگی را بر مرادش کامران کردی
ز پستی خاک بودند در رفعت آسمان بودم | زمینی را ز قدرت برفراز آسمان کردی
خزانی داشتند ایشان نمودی چون بهار از نو | بهاری داشتم شادان بهارم را خزان کردی
ز خیل ترکمان ترکی ز دارالمرز بلی نزدی | یکی را مملکت دادی یکی را مرزبان کردی
دو تن بودیم در خدمت یکی خادم یکی خان | مر این را از جهان دادی مرا از جهان کردی
یکی را بالش از خاره یکی را بستر از خارا | یکی را جامه از پاره یکی را پرنیان کردی

یکی را از کرم

یکی را از تقرب با تجمل همنشین دل‌ها | یکی را از تجنب خاک آستان کردی
از آن سو داکه بخشیدی کدامین سود بخشی | از آن سودی که بنمودی کدامین از زیان کردی
همه کفتار خوبم را بر زشتی پرده پوشیدی | همه کردار زشتش را بخوبی داستان کردی
تو را چون یک نفر بودی که تا زین مخت | چرا این یک را از آنچه تا خانمان کردی
بگفتم آب و نان با هم کن از سرچشمهٔ لطفت | بحرف آن و این آخر مرا از این و آن کردی
در این صحرا همان کس می‌تواند بود در خدمت | که شیر را از آب خویش و نانش رایگان کردی
من آن خدمت که باید کرد در راه تو بنمودم | تو با من آنچه باید کرد در کار فلان کردی
ولیکن با همه بخشش بجز لطف و خلاقت | مرا اندر مدیح خویشتن رطب اللسان کردی

در نصیحت و حکمت گوید

جانا اگر سرا مد اهل هنر شوی | خورشید وار در همه جا مشتهر شوی
از نور رای و فر کمالات معنوی | خورشید رتبه باشی و جمشید فر شوی
موسی شوی و هم ید بیضا برآوری | عیسی شوی و بر فلک فضل بر شوی
موسی صفت بشان تو بندند افترا | عیسی مثال شب ستم خر شوی
القصه گر ز پاکی طینت بروزگار | تابان ستاره یا که درخشان گهر شوی
از جور روزگار جفا پیشه عاقبت | محتاج بهر قوت بخون جگر شوی

مردم ز کینه بند ز بندت گشایند | در نیستان دهر اگر نیشکر شوی
گر نام تو زمین بلا را سپر شود | در پیش تیر حادثه آخر سپر شوی
روزی هزار سنگ جفا میخوری ز خلق | گر نخل وار صاحب بار و ثمر شوی
پس بشکنند شاخ تو با تیشهٔ ستم | سیخ برآورند چو بی بار و بر شوی
پای گریز و دست جدل نیست چون ترا | باید مطیع حکم قضا و قدر شوی
هنگام آن رسید و لا کز سرای غم | مجنون صفت بجانب کوه و کمر شوی
چندی برسم اهل جهان کرده‌ای سلوک | وقت آمد آنکه سالک راه دگر شوی
در خطهٔ چو دیر نمانی شوی ذلیل | آن به که زود عازم راه سفر شوی
تا چند نان خویش ز خوان پدر خوری | هان ای پسر بکوش که تا خود پدر شوی
از بهر نیم نان که شود حاصل چرا | با لبت محنت و غم دو در قمر شوی
دستی بزن بدامن همت که تا از او | بر چرخ پایه باشی و گردون مقر شوی
مرغ بلند همتم که پرد در هوای عرش | ای مرغ تیز پر نه تو بی بال و پر شوی
تا کی چو او معاشق فلک سست پایه‌ای | ای عاشق سست قائمه زیر و زبر شوی
پیچ مطولیست مقید شدن بدهر | آن به که از قیود جهان مختصر شوی
مغرور مر بمال مشو زانکه عاقبت | بگذری این تمامی و اندر گذر شوی

اگر قدر

اگر قدر بحق تو راند قضای خویش | گر چاکران حاضر و هم باخبر شوی
ای شیخ بارسار ز تو عجب است بعد از این | کاشفته از محبت شیرین پسر شوی
نوشین لبی ربوده ز دست عنان عقل | نه آنچنان که از دو جهان باخبر شوی
یا در گلی ز آب و گل ماه طلعتان | هان کوششی بکن که از این گل بدر شوی
آتش گرفت هر که از این آب گشت تر | پرهیز کن مباد کزین آب تر شوی
رندی بود سزای جوانان سینه چاک | آن به چو پیر گشته پرانه سر شوی
خواهی اگر بمجلس رندان کنی مقام | باید بدیده کور و هم از گوش کر شوی
از حادثات دور فلک اعتبار گیر | تا پیش مردمان جهان معتبر شوی
گر نقد اعتبار نباشد بدست تو | هیچت نمیخرند اگر کان زر شوی
دل صاف دار و پاک نظر باش تا بدهر | منظور دیده و دل اهل نظر شوی
چون سنگ سخت باش تا تیر خو خنجر مشو بکین | خواهی که پیش اهل سیر خوش سیر شوی
از خوی تست آنکه چو خواری بچشم خلق | هان خاک راه باش که کحل بصر شوی
باید تو خلشه باشی و دهر تو را | عیب است آنکه باعث آشوب و شر شوی
چون نقش روی آب نسیمی جایدهٔ | باید که با ثبات چو نقش حجر شوی
افغان ناپسند چو دیدی ز ناکسی | عبرت بگیری از روی و زان باخبر شوی

بنشین با آدمی و بیاموز مردمی خواهی که در شماره نوع بشر شوی
این است راه راستی و کجروی خطر از راه این ارچه براه خطر شوی
ای دلبری که از تو شدم خوار پیش خلق یارب بروزگار زمن منفعل شوی
با من چه شد که بی سببی از خروش و جوش که همچو آب باشی و که چون شرر شوی
نخلی به پروری تو بعمری که عاقبت هنگام برگ و بار از او بهره ور شوی
زان زینت چه سود که گاهی کنی زتیغ که از برای آنچه سحاب المطر شوی
سود و زیان ردیف همند از برای آن باید نخست قابل چندین ضرر شوی
با من بلطف و مهر نه مانند سابقی ترسم که رفته رفته از این هم بتر شوی
مارا نه لایق است ترا بد شناختن خوبی ولیک باید از این خوبتر شوی
ساقی بیا که خوش بود اندر شبان غم پیمانه نوش وقت نسیم سحر شوی
جامی بکش که لشکر غم را دهی شکست همخوابه مراد و قرین ظفر شوی

در مناجات گوید

بار خدایا ز روی بنده نوازی بنده مسکین خویش خوار نسازی
زاهد بیت الحرام و مطرب رندان آن بدعا خوانی این بنغمه نوازی
هست مساوی چو بنگری بتلطف پیر خراباتیان و شیخ نمازی

عالم دادم

عالم و آدم اسیر قهر تو باشند چونکه به ایام قهر دست بیازی
همچو زر ساده بندگی و غرام است خالص باد در خلاص اگر بگدازی
لیک مرا عقل در عقال هوس شد طایر عرشی کجا و چنگل بازی
سینه عقل از خراش نفس ملول است زان گوزنی کجا و ناب گرازی
هوش و خرد جور کش بملک تن نفس شه ظلمت و جاهل غازی
عاصی حکیم رو نهاده بسو بیت یا بگدازی بقهر یا بنوازی
چشم رباب و جمال طلعت دعای خاطر محمود و شور عشق ایازی
دیر مغان بهر شاهدان شراب طوف حرم بهر حاجیان حجازی
گر سر و جان در رهش رود نبود باک عشق حقیقی است این نه عشق مجازی
پست شو ای دل چو خاک در ره مقصود خواهی اگر از سما سر بفرازی
آتش عشق است بایدت که بسوزی محنت هجر است بایدت که بسازی
قصه وی خوان بهر زبان که توانی خواه بعبری بخوان و خواه بتازی
نرد محبت بد است با حق ابدل سخت حریف است تا ن که عقل نبازی
جان بهمین رفت در سر هوس و آز عمر همین صرف شد بلعبت بازی
خاک بسر کن ز دیده آب بیفشان تا مگر از بهر خویش خانه بسازی

بار ستم دوش کشیدم عاقبت بختم بتابستان تو بار گران کشاد
گر عقده بست خاطر ما از جفای چرخ لکن بدست یاری لطفت توان کشاد
تا کرد کار نطق خرد را بدید کور تا نطق عقل بر زبان بیان کشاد
جز از مدیح تو نتواند که دم زند جز بر ثنای تو نتواند زبان کشاد

و له ایضا

طلعت روی تو آفتاب ندارد نکهت موی تو مشک ناب ندارد
تیغ براهل جفا کشیده دو ابروت حاجب تو ازچه رو حجاب ندارد
خون دل ما خضاب پنجه نمودی پنجه تو حاجت خضاب ندارد
نرگس بیمار را بغمزه مرنجان بنیه او طاقت عذاب ندارد
غنچه برابر دهنه که رنج پذیرد تاب بگیسو مده که تاب ندارد
از رخ چون مهر خود نقاب برافکن مهر فلک جان من نقاب ندارد
خاطر عاشق خانمان غم تست خانه خود را بگو خراب ندارد
عاشق اگر مست عشق گشت عجب نیست مستی عشق تو را شراب ندارد
مست گر از محتسب حساب بگیرد چشم تو مست است و احتساب ندارد
از بر هر کس که بگذرم به نعمت جز بملامت بمن خطاب ندارد

حرف

حرف ملامت کنان عشق تو عاشق میشنود قدرت جواب ندارد
همشه بخواب است روز دولت دستور همچو چشم تو لیک خواب ندارد
از چه جفا میکنی باهل ارادت شهر شما گوئیا حساب ندارد
شکوه برم از تو بر جناب معظم زانکه ستمکاری آنجناب ندارد
معدلتش آنچنان شده است که ضیغم بچه بزاید ولیک ناب ندارد
صدر جهان خواجه زمین زمان بیک روشنی رایش آفتاب ندارد
ای شده گردون به بندگیت مثل مثل تو فرزند هفت باب ندارد
جز بتقاضای امر نافذ رایت خاک سکون و فلک شتاب ندارد
شبه و نظیر ترا زمانه بپرسید گرد سؤالی که آن جواب ندارد
تا زشش مهر تو آفتاب نبخشد بارش فیض ترا سحاب ندارد
جسم لطیفت که چون حریر و پرنیان است همچو قصب تاب ماهتاب ندارد
بسکه بحسرت عدو سرشک بیفشاند چشمه چشمش ز گریه آب ندارد
قهر تو از خصم بدگهر نکند عزم شیر غم از حمله کلاب ندارد
دشمن تو غرقه در بحار عدم باد تا بجهان منعدم ایاب ندارد

در مدح سلطان کشورستان عباس شاه انار الله برهانه

خنک سخن را عنان مده تو فرو غا … عرصه فراخست و خنگ نطق تو ربی

در تهنیت عید و تمدیح شاهزاده فریدون گوید

شب عید است و روز کامرانی … جهان تازه شد عهد جوانی

فلک پوشیده راز آشکارا … زمین برخواند اسرار نهانی

بریدی آمد از فردوس از جیب … گل و سنبل برای ارمغانی

بگلشن بار را صوت مغنی … بصحرا جوی را جام مغانی

مل جوشش لبان آب تسنیم … گل سرخش چو لعل ارغوانی

ترنج و سیب و ابچون دو خواهر … یکی شامی بود دیگر یمانی

ز شبنم لالها را باده لبریز … بهم نوشند جام دوستکانی

منور لالها چون ماهتاب … مصور باغها چون نقش مانی

ز بلبل بشنو الحان نکیسا … ز قمری بشنو اسجاع مثانی

قدح نوشند گلها اندرین … سخن گویند مرغان بهانی

قدح نوشی میان گوشن جنابی … تحکم بری شیرین زبانی

بغازی چو خوبان مغازل … بطنازی چو ترکان عزانی

درین فصل بهار همچو فردوس … دراین عهد طیب چو جوانی

بیاخسرو

بیاد خسرو دوران بنوشیم … بجام اندر شراب بهرمانی

خدیو دهر شهزاده فریدون … که جمشیدش نماید پاسبانی

زمین زیر نعال ابرش شاه … ز گل گسترده فرش پرنیانی

ببخشد شایگان دست نوازش … بیکدم صد کنوز شایگانی

بدستان دست اول سخاوت … چو در الفاظ مفهوم معانی

بدو شایسته رسم ملک داری … بدو زیبنده هر سرفرازی

نماید مقود شبرنگ خسرو … شبا هنگام دعوی کهکشانی

چو بر روی زمین گردید پویان … سمند ماه نعل خسروانی

نماید آسمان بوبه زمینی … زمین دعوی نماید آسمانی

دران هنگام کز هول هزاهز … رود در پرده خسار امانی

شود لبها برنگ سندروسی … شود رخها بلون زعفرانی

هوا از گرد گردد آبنوسی … زمین از خون نماید ارغوانی

شه شیراوژن اندر جوم مردم … نماید حمله بر رسم کیانی

سوار ابرش صرصر قوادم … سمندش حو لادی ودم خیزرانی

چو اندر بوبه آید خنگ خسرو … نیاید طی او عهد زمانی

مسلم دارش اندر بوبه اورا … اگر دعوی نماید لامکانی

نماید تیغ او در عرصه رزم … دو دانه از حباجم میزبانی

نهد از کاسه سر کاسه خوانرا … ز عصاب و عظام آرد اوانی

ز بریان لحوم و شربت خون … کند آماده نزل میهمانی

دران میمنی که ظل ایست آیت … کند شیر علم شیر ژیانی

رساند دوستان را شادکامی … نماید دشمنان را قهرمانی

ز حد تیغ او اندر اقاصی … ز دست عدل او اندر ادانی

معوم شد ایالت را قواعد … مشید شد شریعت را مبانی

ز قوس تیر انجم دشمنش را … نماید آسمان تیر و کمانی

بدو کشورکشانی ختم گردید … چو بر اجداد او صاحبقرانی

ایا شاهی که بدلت هیچ نگذاشت … نه زر معدنی نه لعل کانی

سزد گر قبه چتر بلندت … ز چتر هور بالاتر نشانی

بباد گرز خاک انگیزی از آب … باب تیغ آتش برفشانی

سزد اشعار موزون لطیفم … ز لب شیرین و شیرین بنانی

بخواند مطرب مجلس بمزمار … ولیدبو الفرج اندر اغانی

زبان از شکر

زبان از شکر احسان تو لال است … چسان شکرت کنم با این زبانی

میان چاکرانت بی نشانم … نشانی خوب باشد بی نشانی

مراد در دی که باشد جمله امنیت … که در درگاه جم خرگاه خانی

اسیری چون منی صید شیرزری … غلامی چون من و قدرش علانی

غلام التفات شهریارم … غلام آن به که با لطفش تو دانی

الا تا از مدار چرخ و اختر … الا تا از تقاضای جهانی

خزان آید پس از فصل ربیعی … ربیع آید پس از عهد خزانی

شود خدام در عهد تو شادان … کند دشمن بیابت جانفشانی

در نعت خاقان سکندرشان فتحعلیشاه قاجار [illegible] گوید

چون سحرگاهان برآمد پادشاه خاوری … برفراز تخت نیلی فام چرخ اخضری

خسرو گردون علم بفراخت از سمت افق … در هزیمت شد هزاران خیل ترک صفدری

شد عروس چرخ پیدا از کنار آسمان … چشم بربسته چندین لعبتان آزری

مطرب گردون بچنگ اندر چنگ زرنگار … ساقی مشرق بکف بگرفت جام گوهری

چون شعبده از دهن گردون برآورد آتشی … گرد پیدا گاو زرین را فلک چون سامری

صبح پرون کرد از جیب افق دست نثار … بر سر هر روز نی پاشید زر جعفری

مشتری با زهره در گردون ببازی ناشده جان من بر محنت و اندوه از جان مشتری

مینمودم از تقاضای فلک در شهر تن بر سپاه غم سری بر بر محنت لشکری

خاک از اشکم ملون همچو نقش فیدها ر چرخ از آهم سیه چون زلف یار کشمری

صبحگاهان بودم اندر موج دریای غم ناگهان از در در آمد یار من از دلبری

اشک چشم نرگسینش بر عذار لاله رنگ بر مثال قطره شبنم بگلبرگ تری

مینهفت فندق اندر گیسوان سنبلی میگرفتی لعل را اندر ثغور گوهری

گفت برخیز و دگر منشین تو چندان با ... جان من تا کی بکاهی و اندوه و غم می پروری

وقت تابانست و روز عیش و هنگام نشاط خوش نمی بینم بخود اندوه و غم آن سری

باز این اندوه را بر گیری از دل گر همی بر شقایقهای رنگین در گلستان بنگری

قمریان در بذله گوئی باز بان بهتری بلبلان در نغمه سازی با غزلهای دری

جانب صحرا برون شو سوی مای راگر چون بر آید صبح دم زرینه کاو سامری

رو بگلشن تا ببینی نماید عندلیب شاخ بید ساقی و غنچه نماید ساغری

گیر حظی از ملاقات نگار خلخی بر نصیبی از مقالات جوان مشتری

گفتم ای دلدار تو در هجر جسم ناتوان کرده بر گشتی جان بی قرارم لشکری

شکرها دارم طلب از دست گردون زبون عقدها دارم بدل از دور چرخ چنبری

حادثات روزگار سفله نیرنگ ساز مینماید بر چراغ آرزو دیم صرصری

فکرهای باطل و اندیشه بی حاصلم بر سر قانون خاطر مینماید داوری

گفت اگر خواهی فراغت از جفای روزگار التجا بر بر جناب داورشا سکندری

آن سکندر مالک ملک سلاطین جهان وان سلیمان صاحب جام جم و انگشتری

داور ملک جهان فتحعلیشاه آنکه هست نام او اندر جهان مفتاح باب داوری

مدغم اندر رمح او خاصیت عصای موسوی مضمر اندر تیغ او اعجاز تیغ حیدری

در ظهور آمد ز بذلش معدن دریا و کان در رواج آمد ز عدلش سنت پیغمبری

ای شهنشاهی که شد زیبنده بالای تو جامه کشورستانی خلعت دانشوری

گر نبودی مقصد اصلی وجود فرخت چار عنصر کی نمودی مقتضای مادری

گر نگشتی فطرت باعث نگردی از بخت چارها در راه می آبا علوی شوهری

قطع شد از تیغ خونریز تو نسل جور و ظلم ختم شد بر نام میمون تو حکم داوری

کرده چوگان باز گردون حلقه ... مینماید زهره اندر مجلست خنیاگری

هست دربان تو کیوان در رواق هفتمین میکند برجیس اندر آستانت چاکری

موسی دریا ضمیری خضر میمون مقدمی آسمان رفعتی خورشید عالی منظری

فخر ملک و ملتی فخر جلال و شوکتی عامل دریا و کانی والی هفت اختری

زیور ایوان جاهی زیب بزم عالی قبله اهل جهانی و جهان را مفخری

مر تو را زیبد شوی بر زمره قدسی امیر مر ترا شاید کنی بر خیل شاهان سروری

هر چه گنجد در قیاس هم زبان شاهنشه هر چه آید در مجال عقل با آن بگوتری

تا قضا حکم آور اهل جهان باشند کنند پادشاهان جهان حکم ترا فرمان بری

باد اندر دوره ماه گردش دوران ملک تا بگردش باشد این طاق سپهر چنبری

نوش عالم نیش غم بادا بجان دشمنت خود و مغفر بر سر خصمت نماید معجری

تا جهان باقی بود باشد ترا دوری بقا تا می و ساقی بود باشی بعشرت گستری

در تهنیت عید فطر گوید

عید فطر آمد و نوروز بدنبالستی روزه بشکن بمی امروز که شوالستی

ماه چون غره شد آن جام هلال ابیاتستی ناف هفته است اگر خاتمه سالستی

اول ماه با آئینه روشن نگر بد جام می گیر که هم آئینه تمثالستی

ساقی مجلس ما را ببلور پیمانه ایاغ همچو یاقوت لبش آتش سیالستی

دل ببرد از رنج و غم دوران قمر باده بنیوش و مگو زهره بد احوالستی

آنچه آید بسر از نیک و بد از گردش چرخ بجز از توبه از انجم و اشکالستی

روز عیدست و بیا در ده همه دمی بناز هر کجا باب امید و در آمالستی

روی ما بر در شاهیست که دانش بجهان سایه مرحمت و مایه اقبالستی

آفریدون شه فیروز که تیغش ... آسمان بارقه و صاعقه ...ستی

شه بهاری که کف جودت بطبع ابر لجه نائله و موجه افضالستی

آنکه در مصر جهان بخشش او روز نوال فارغ از صاع و خلاص از پی کیالستی

همچو مهرست ضمیر وی درخشانستی همچو ابرست بنان وی هطالستی

تیغ او همچو اجل قاطع اعمار آمد رمح او همچو بلا قائد آجالستی

چنبر طاعت او طوق سلاطین گردید حلقه خدمت او قرطه ابطالستی

نیست او را بجهان مثل که بنا ز آید ذات او منفرد از شرکت امثالستی

جوهر ذات وی و حوزه گیتی ممثل چون گل آراسته وچون کوزه سفالستی

ای خدیوی که خدیوان جهان را همگی از جناب تو هم اعزاز و هم اجلالستی

خصم دجال و توان مهدی جان دل کشی گر تو بغنوده همه فتنه دجالستی

سعی دشمن همه با حزم تو در ملک تباه جلوه سفا بده چون آب بغربالستی

کمترین بنده تو مالک احشام آمد کهترین چاکر تو قدوه قبالستی

لیک این چاکر بیقدر که در درگه تو گشته محشور بدین فرقه محتالستی

همچو گنجیست که در کنج خرابات فتاد یا چو دریست که در خرقه اسمالستی

لیک از خدمت درگاه تو ابدوران شرف	پایهٔ فخر وی اندر سر خسرانستی
اهتمام هست مرا ور ابسر خدمت نه	کر باد لطف ترا هستی و اهمالستی
سرزاوار ابجهان فخر که پرورده ابرار	با نوال تو هم عصاب و هم اهمالستی
بنو و نعمت الطاف ترا حصر شمار	هم ز شکر نعمای تو زبان لالستی
باد ایام تو پاینده و جاوید بدهر	تا با ایام غد و شستی و آصالستی

در تهنیت بهار و تمدیح سلطان کامکار

بهاران آمد و هنگام جام ارغوانستی	که این خود یادگار از حاصل فصل خزانستی
بهاران آمد و نوروز و وقت گلستانستی	که روی گلستان چون روی یار دلستانستی
فلک از ابر شد تیره زمین از لاله شد روشن	فلک همچون زمستی زمین چون آسمانستی
خوشا گلدار رود پای سرو آزاد و لب جوی	که آزاد آنکه پای سرو آزاد و دو انستی
چو بر مسجد روی تزویر باید کرد بار آخر	خوشا آن رند میخانه که در دیر مغانستی
من و بحث بد و محرومی دربار سلطانی	بچشم خار آید گر جهان باغ جنانستی
کنند اهل دل از کینه این آسمانستی	فلک دارد رسم و آیین خود چنین گر جاودانستی
مرا دل نکته سنجی جید و هم قصه پردازی	نیندیشد ز خود با آنکه خود در قصد جانستی
زبان بربند از نطق و لب باز آ ز تیر آه نه	که هم سرایی از شدی تیغ زبانستی

لمن تبریزی چو تیر ره هم کجی همچون کمان منما	بترس آن خونی گردون که با تیر و کمانستی
مرا تا دیب سلطانی سرافرازم نمود اما	ز کم لطفیش جانم همدم آه و فغانستی
گر هستم از غلام خود نشان التفاتش نی	غلام درگه هست اما غلام بی نشانستی
نمیخواهد نشانی لطفش از جا کردنی	مگر این رسم نواز شیوه آن کامرانستی
چو اندر خدمت سلطان بجان ثابت قدم بودم	بگفتم مهربان گردد شنیدم قهر مالستی
ندارم طاقت قهرش بناشم لایق لطفش	اگر خود لطف فرماید ز جود بیکرانستی
مرا یک لحظه قهرش چو نیران جحیم آمد	مرا یک لحظه مهرش چو گلزار جنانستی
اگر شه قهر فرماید سزای جرم این ما	اگر شه مهر فرماید سزای چاکرانستی
اگر جرمی رود باید که عذرش لطف شه خواهد	رهی صد جرم اگر دارد غلام آستانستی
بحمد الله که شه داند که چاکر رو نکرد آنم	اگر صد مدعی خواند که بهتان و فلانستی
بمعبودی که از لطفش ز فراش صبا امدون	زمین چون مجلس سلطان بفرش پرنیانستی
بدان فیض بهشت که از باران احسانش	شکفته گشته در هر سو هزاران گلستانستی
بدان خلاق بی منت که هست قدرت قدرش	ز نیروی توانایی فراز کهکشانستی
که اندر ربقه حکمش نهادم قرعه خدمت	بحق حرمت نعمت که در این گردنانستی
نکردم من خلاف حکم اندر خدمتش هرگز	خلاف حکم اگر کردم زبانم ترجمانستی

چو نقل انوری و هجو بلخی و فتوحی دان	که تا که متهم از جمله اهل زمانستی
مرا آن قابلیت نه که از حضرت رهم لافی	امید گر بود و لطف شاه نوجوانستی
اگر سودی مرا باشد بود از سایه لطفش	اگر الطاف شه نبود همه سودم زیانستی
چسان بر گیرم از درگاه شاهی سر تابی	که درگاهش خلایق را همه دار الامانستی
شها این که در باب شان کعبه ارز	ملاذ قهرمانستی پناه انس و جانستی
کشیدم خویش را بر ظل درگاهت روا نبود	برای رزق از آن کاستان آشیانستی
چسان رانی غلامی را که داغ بندگی دارد	همه پرورده از نان و نمک از خوانستی
بدی ناید ز من زانرو که اصل فطرت ذاتم	مخمر گشته از آب و گل این آستانستی
ندانم اختر بختم قرین شد با کدام اختر	که خود دارو نی بختم ز حکم آن قرانستی
قسم بر نعمت پاکت که از تاثیر حرمانم	زبان ضعفم گویا که بی نطق و بیانستی
اگر قدحی بدید آید از اشعار من سین انکن	که با خود وصف حالستی و یا سهو اللسانستی
بگنج شایگان ندهم ز مدحت شایگان	که از مدح تو میتی به ز گنج شایگانستی
بقید خدمت باد اسیر گردنکشان دایم	همی تا گردن گردون بقید کهکشانستی

در مدح شهزاده اعظم آفریدون میرزا دام اقباله

سبز گلشن مرو ابرغ گلستانی	گر گلستان شده آن بهجت خندانی

سار گلشن شده خود گرگس ناموتی	شاخ گلبن شده خود خار مغیلانی
طایرانش همگی زاغ خرابانی	زایرانش همه که غول بیابانی
عشقبازی مکن آنجا و نواسنجی	نغز گویی مکن آنجا و غزلخوانی
نای بر بسته ز الحان کمیانی	روی بنماید ز زاغان کهستانی
بال بکش بگلستان فرح جویی	جای مگزین بلب باغ صفاهانی
گلشنی بودم چون گلشن فردوسی	شاخ خو بودم چون گلبن بستانی
حسرتم آید از آن گلشن ویرانه	جغد جا کرده در آنجای ز ویرانی
غیرتم آید از این شاخ پژمرده	خار روید عوض لاله نعمانی
قید بر داشتن از خود چه بود ای گل	قید بر خود منه ای مرد بآسانی
با منه بر خطر خشته ز بی عقلی	دل منه بر فلک سفله بنادانی
با خنیش بشنو نغمه طنبوری	با خموشی مستان باده ریحانی
چونکه با زمره حیوانی باید بود	دل بپرداز ز سرچشمه حیوانی
آه ازاین فرقه بد عهد زگمراهی	آه ازان زمره که کیش ز طغیانی
پای بنهاده با یمن غرازیلی	روی برتافته ز آئینه یزدانی
کرده متروک همه مذهب بخاری	کرده منسوخ همه آیت قرآنی

هم شرسند رتبه رسوائی | هم نکرونند زآلایش کفرانی
رسم اسلام درین قوم نمی یابم | خو ونداِرند نکر اسم مسلمانی
دل مر انجاج ازین فرقه ستم مینی | هست مجبول چنین طینت حیوانی
خون هم میخورد اینفرقه ز بیشرمی | هیچ حیوان نبود سفله زبانی
شاه دوران بودان فطرت یکرنگ | که بود پاک ز آلایش نفسانی
خلقت کامله اش خلقت عیانی | فطرت زاکیه اش فطرت روحانی
آفرین بر شه فرزانه که احکامش | چون شهاب آمده بر فرقه شیطانی
انکه رمح سخطش در دل کیتی ان | مینماید عمل نشتر ثعبانی
انکه ترک قلمش جید صفایح ما | وه اویزه ز تقصاره عقیانی
ای خدیوی که از بس بذل کر باشد | در کف نائلت موجه عمانی
از تو منسوخ همه شهرت محمودی | از تو متروک همه شیوه خاقانی
تا خراسان بستاند بیکی لحظه | تیغ خونریزت چون شاه خراسانی
بجلالت قسم ای شاه اگر خواهم | اسمی از مرتبه اسم سخندانی
خاتم فضل چو دارم همی شاید | پای با تین نگذارم ز سلیمانی
نثر او در قم چون حقه یاقوتی | نظم ابیاتم چون رشته مرجانی

بسکه

بسکه هذیان بشنیدم ز رفیقانم | تاب نارم دگر ای شاه بهذیانی
شکر میکردم از انطایفه دارستم | زان کرو هم تر این فرقه شیطانی
غره بر ساحر قبطی شغفلت | غافل از معجزه موسی عمرانی
منکه بگذشته ام از نصب و منصوبی | دل نهادم بمجهولی و بخذلانی
همچو موسایم با فشه فرعونی | همچو عیسایم با تهمت نصرانی
نقل ما هان نکرم قصه او ضاعم | شاه خوانده است یقین قصه ماهانی
باچو موسی بکف قصه ها نم | پادشاه است یقین قصه ما مانی
خدمتی خواهم بی شبهه اکالش | منصبی جویم بی کینه اخوانی
خدمتم شاه اگر گوید مداحی | منصبم شاه اگر بخشد دربانی
تا زمین در سکنات است ز بیکینی | تا فلک در حرکات است ز حیرانی
باد جولان تو در کشور فیروزی | باد تمکین تو در مسند سلطانی
ناصر این قافیه فرموده من آری | این بخیزد طراز نطق صفانانی

غزلیات فروغ اصفهانی

غزلیات فروغ که از صفحه ۱۵۵ تا ۲۰۷ نگاشته شده مردف بحروف تهجی است و ۹۷ غزل است

در غزلیات برآید

ای مایه سودای تو سود همه بازارها   از سود سودای رخت بیزاریان در کارها

افسانهٔ عشق ترا فرزانه میگوید همی   دیوانه سودای تو در کوچه بازارها

تا آن نقاب مشکین از روی ماه افکندهٔ   هر کز نخیزد از میان این محفل کفارها

عشق تو دستانها کند آشوب در جانها کند   در دیده مژگانها کند چون آتشین مسمارها

هم کمرهان حسن تو دارند در سر شورها   هم رهروان عشق تو دارند در پا خارها

از عشق رویت ای صنم دیوانه صد فرزانها   در راه وصلت جان من جان میدهد بیمارها

باشد پی نظارهٔ اندر پیت آوارهٔ   لاکن چه چاره زو چاره با کینهٔ اغیارها

دیدیم چون نور رخت دادیم از کف جان و دل   ای سحر خویشتن در پی تراهشیارها

کشتیم پاک از جان و دل ستیم از عشق و هوس   از روش مسکین را چه غم از فتنه طرارها

باشیم گاهی در حرم که در کنشت محترم   که سجده در پیش صنم بندیم که زنارها

گر خود مسیح مریمی یا خضر میمون مقدمی   یا فیلسوف عالمی نشناسی این اسرارها

باشد فروغ بینوا در بحر هجران مبتلا

دانم کزین بحر بلا بیند بسی آزارها

یکدم ز کینهٔ فلک بیقرار ما   خرم نمیشود دل امیدوار ما

ازبسکه

ازبسکه بار محنتش آسان کشیده‌ام   کاری که مشکل است نهد در کنار ما

فریاد ما زگنبد گردون گذشت لیک   تاثیر نالهای دل سوگوار ما

روشن شود مگر ز فروغ جمال دوست   این تیره روز ما و سیه روزگار ما

جانا نقاب از رخ چون مهر برفکن   روشن کن از جمال خود این شمع تار ما

دل با هوای تو نتماید هوای باغ   انجا که روی تست بود لاله‌زار ما

ما را فکند عشق تو از اعتبار لیک   در راه عشق بس بود این اعتبار ما

گویند صبر چاره داروی درد یار   نتوان ولیک یافتش درد یار ما

جز صبر نیست چاره فروغا از انکه نیست

تقدیر آسمان بکف اختیار ما

میکشم ناله و فریادرسی نیست مرا   کس بدادم نرسد زانکه کسی نیست مرا

بلبل زارم و در کنج قفس گشته اسیر   در قفس مانده‌ام و همنفسی نیست مرا

عاشقان رخ تو بوالهوسانند همه   بجز از عشق تو جانا هوسی نیست مرا

روز هجران تو گیرم چو پی محمل تو   بجز از ناله صدای جرسی نیست مرا

انتظارم بره وصل تو از حد بگذشت   صبر چندان بکنم صبر بسی نیست مرا

جانب گلشن کویت چه روم در کف پا   جز رقیبان درت خار و خسی نیست مرا

از ره عشق فروغا بملامت نزدم

تا کی از زمزمهای مگسی نیست مرا

از ناله ضعیفان اندیشه کن نگارا   باشد اثر فزون تر در نیم شب دعا را

کردم اگر خطائی در بندگی و خدمت   عفو است از بزرگان بر بندگان خطا را

تا توتیای لعلت در دیدگان کشیدم   از دیدگان فکندم مقدار توتیا را

من آشنای عشقم بیگانه از خلایق   روزی نشد که پرسی احوال آشنا را

یکره بکلبهٔ ما را تو رنجه فرما   بر خاک ما بنه پا از خاک گیر ما را

بستان ایاغ و بشکن طرف کلاه و بنشین   بردار چنگ و بگشا بند و گره قبا را

با روی تو نجویم گلزار و باغ فردوس   با زلف تو نخواهم خود نافهٔ ختا را

تا عشق رویت ای مه در دل قرار دادم   جان را نشانه کردم هر ناوک بلا را

گویند راه مقصود راهیست بس خطرناک   ان ره کدام باشد ای همرهان خدا را

چون با قضا فروغا نتوان ستیزه کردن

باید که سر نهادن فرمان قضا را

تا شده از من آشفته دل ان یار جدا   جان زارم شده نیز از تن بیمار جدا

صنما تا شده زنار تو ان زلف بخم   پیش بت سجده جدا دیر و زنار جدا

تاگل روی

تا گل روی ترا بلبل شیدا شده‌ام   باغبان جور جدا میکند و خار جدا

در ره عشق تو ای غیرت جادو نگهان   غم جدا میکشدم طعنهٔ اغیار جدا

جانب کوی تو ای شاهد کنعانی من   دل جدا میکشدم حسرت دیدار جدا

در دلم شوق تو و مانده ز دیدار تو دور   خستهٔ عشقم و افتاده ز غمخوار جدا

در سر عشق تو از قصهٔ رسوائی من   شهر پر گشته جدا کوچه و بازار جدا

گر رقیبان نزدند از سر کویت چه عجب   هرگز از گل نشود خار دل‌آزار جدا

با دل خسته و با نالهٔ جانسوز فروغ

عندلیبیست که افتاده ز گلزار جدا

ساقی بریز باده و بنواز چنگ را   گلرنگ کن سراچه چرخ دورنگ را

با غم چکار خاطر مردان راه عشق   با شیشهٔ الفتی نبود خاره سنگ را

زاهد هدایتم چه کنی سوی صومعه   ره نیست جز بمیکده مست و ملنگ را

مردم برند پیش سنگها گر سجده میبرند   من سجده آرم آن صنم شوخ و شنگ را

انجا که تیر میزند ان شوخ از ابروان   گیرد بسینه عاشق بیدل خدنگ را

مژگان سنان و غمزه خدنگ ابروان کمان   چشمش چو هندوئی شده اماده جنگ را

گر شهره شد فروغ برندی و عاشقی   در عشق ننگرند همی نام و ننگ را

جام می گیر که هنگام بهار آید   که بهاران بهین کار بکار آید
چند روزی چو گذشت از گل زن آنگاه   نو بهار آید و هم غنچه ببار آید
گر هزارت غم دل باشد خوشدل باش   اندر ان فصل که آواز هزار آید
پای سروی بگزین منزل چون قمری   چونکه قمری به لب شاخ چنار آید
چنگ را ساز بده با بربط چندان   گر چمن نغمه و آوازه سار آید
جام مخموری بی غمزه گلچهرا ن   چون عروسیست که در کهنه خمار آید
باده از دست بتی بستان کز چشمش   هر کجا ستی باشد هشیار آید
رسم این بود خمار از مستی زاید   لیک در چشمش مستی ز خمار آید
گر ببیند قد او سرو خجل گردد   ور ببیند رخ او را گل خار آید
گر بشد لعلش چون حقه مروارید   از چه رو بست همی گوهر بار آید
گر نشد زلفش چون حلقه پابند آن   از چه راه است همی سلسله دار آید
روز آن باشد کز دولت سلطانی   یار چون دولت سلطان بکنار آید
شاه عباس که احکامش در دوران   نافذ زاده هر هفت و چهار آید
سکه خاک ز حکمش بمدار آمد   گردش چرخ بامرش بقرار آید
ترک افلاک جنیبت کش او باشد   چون که بر مرکب اقبال سوار آید

باده گزارش

باد و گرزش فکند دشمن را بر خاک   ز آب تیغش شرر و شعله نار آید
ضیغم از پنجه او چند اسارا شد   دشمن از حمله او صید و مار آید
چون همیونان بروج آمده منقاوش   منطقه لیک گر آید ون بقطار آید
رایض توسن گردون شده چون کیش   کهکشان زان لب را و چو مهار آید
هر یک از زنده جهادش چون خورشید   روشنی بخش ظلامات و دیار آید
خاصه شهزاده منوچهر کز انصافش   گرگ با میش بآبشخور یار آید
سایه رافت او فرق صغار آمد   خدمت درگه او فخر کبار آید
چون کشد تیغ شکار افکن را ناگاه   عالمی را همه جان صید شکار آید
روز ناورد که گرد انگیزد گردان   چشم انجم را زان تیره غبار آید
رو بهایی بیش بناز آمد   فرقها بینی در پاش نثار آید
از شرار سخط جیشش در ناورد   دشمنان را همه آتش ز دمار آید
هر که مغضوب وی آمد سر دار آمد   هر که مقبول وی آمد سردار آید
شهریارا بعلامت لطفی فرما   کاب الطاف تو اطفاء شرار آید
شغل من همسری این دونان آمد   بخداوند گزین شغلم عار آید
شاعری پایه پست است فضائلم را   شعر خوب است ولیکن ز شعار آید

بحرفی دوش شیرین لب نگاری حرف تلخ   همه جا نها فدا بادا بت شیرین زبانم را
گرفته آتشینم را یکی معشوق عاشق دل   بمژگان مینمودی پاک خاک آستانم را
ز تاب آفتا و در تابم اما این عجب باشد   که بگرفته است پیتابی او تاب و توانم را
نگارینا خطا کردم وفا کردی جفا کردم   اگر ترک وفا کردم بسی دیدم زیانم را
جفا کردم جفا دیدم خطا کردم خطا دیدم   ملامت میکنم که خویش را که آسمانم را
همانا آه جانسوزی بدنبالم روان بودی   که آسایش ندیدم اندرین مدت روانم را
اگر از راه نادانی کشیدم گردن از حکمت
بخدمت بسته ام اکنون چو محکومان میانم را

ای بت عهد شکن باشد این کار چرا   چونکه اقرار بعهدت بشد انکار چرا
من که در راه تو جان و دل و ایمان دادم   از تو بر من همه این غصه و تیمار چرا
رهزن عشق تو زان پس که ره جانم زد   کرده آشفته ام از طره طرار چرا
کافر چشم تو زان پس که زایمانم کرد   بسته بر گردنم از زلف تو زنار چرا
خون من حاجب خونریز تو گر ریخت رواست   خشم از قهر زند حاجب دربار چرا
کوی تو منزل رضوان جنان بود چو خلد   شد کنون منزل اغیار ستمکار چرا
گرگ را ماویه در گله غزالان بچه رو   مار را مصطبه در کلبه خمار چرا

من کرچه

من کرچه که گرفتی ز من آن یار چه   اینهمه جور و جفا با کف عیار چرا
مرغ دل راکه بصد دانه فکندیش بدام   بال بشکستن از آن رغ گرفتار چرا
در گلستان عنایت که مکانم دادی   نفحه گل چو نشد نیشتر خار چرا
گفتم از سایه تو مایه آرام برم   چونکه آرام ندیدم ز تو آزار چرا
چونکه با مهر تو عادت بگرفته است فرخ   ترک عادت کند الشیخ بیکبار چرا
من نگفتم که تو اندر خور این کار نه
فکر خود را نکنی اول هر کار چرا

یار من ماند ز خوبی زهره را و مشتری را   هم میان نازک او حلقه انگشتری را
رسم جانانی ندارد گرچه دارد جان شکاری   راه دلداری نداند گرچه داند دلبری را
هیچ معشوقی بدینسان جور با عاشق نورزد   کیش معشوقم ندارد رسم عاشق پروری را
جان من خواهی اگر عمر فشانی انجمن را   یک گره بگشا و بفشان گیسوان عنبری را
شاه خوبانی و مژگانهای تیر افکن سپاه است   همچو شاهان جان بگن کلاه سروری را
ختم کرد ایزد چو زیبائی در عنائی ذات   بر تو زیبائی و بر خیر البشر پیغمبری را
ماه رو با مهر را در آینه خواهی ببینی   آینه بردار و بنگر روی مهر خاوری را
میل گلشن گر کنی بنگر رخ از غیرت   اشکهای لاله گون تا چهره نیلوفری را

گر صبحدم برون شوی ای ماه بی نقاب … دیگر ز کوه سر نزند جرم آفتاب
جز فتنهای چشم تو در شهر فتنه نیست … در زیر چشم فتنه مگر کرده‌ای بخواب
دل خانهٔ تو بود و خرابش نموده‌ای … هرگز نکرده خانهٔ خود را کسی خراب
جانا به اضطراب شد این دل چه حاصلم … با د صبا چو زلف تو آرد به اضطراب
آنجا که روی تو بود احتیاج شمع … آنجا که چشم من بود حاجت سحاب
سر در رهت نهاده ام ای دوست پایکش … رخ بر درت نموده ام ای یار رخ متاب
عشق تو گشته است مرا مایهٔ نشاط … با عشق تو نشاط نگیرم من از شراب

هرکس بروزگار پناهی گرفته است
باشد فروغ را در تو ملجا و مآب

زلف سیاهت کمند آهوی چین است … چشم تو آهو شکار و شیر کمین است
نازکنان را برابرا تو نیاز است … ما هرخان را بعارض تو یمین است
آنچه بدل میکنی نه شیوهٔ خوبان است … کج کلهان را مگر طریقه چنین است
روی بپوشان وگرنه رخ ننماید … مهر که در جلوه گاه چرخ برین است
چشم خمارین و زلف یاسمن تو … فتنه و آشوب عقل و دانش و دین است
لعل لبت دیدم و بخضر بگفتم … آب حیاتی که طالبی تو همین است

دل کش

در شکن زلف پر ز خم تو نگارا … این دل غلت گزیده گوشه نشین است
شب ز فراق چنان ز ناله زارم … طاس سپهر بلند پر ز طنین است

صبر جفا بایدش بعشق فروغا
آنکه بخاک وفا نهاده جبین است

از نالهٔ دلسوز شبم را سحری نیست … فریاد ازین ناله که وی را اثری نیست
در راه وفا خاک شدم لیک چه حاصل … بر خاک ره آن ماه لقا را گذری نیست
دل سوخته آتش عشق است ولیکن … از حال دل سوخته او را خبری نیست
آوارهٔ سودای جمال تو بعالم … بسیار بود لیک چو من دربدری نیست
منظور دل و دیدهٔ تو باشی و دانم … گر بهرچه از چشم تو ما را نظری نیست
انصاف نباشد که برانی ز در خویش … آنرا که بجز کوی تو جای دگری نیست
با سنگ جفا چون کند از بام تو پرواز … مرغی که مرا او را صنما بال و پری نیست
حاشا بملامت کنم از عشق تو انکار … از تیر ملامت دل ما را حذری نیست

سر در قدم دوست نهادیم فروغا
ما را بتولای زاهد بیگانه سری نیست

مخموریم از جام می و باده‌ناب است … مجنونیم خاصیت عهد شباب است

در دور از رخ زیبای تو ایمه حجابست … گر جانب فردوس روم عین عذابست
در خواب خمار است همی نرگس جادوت … مگذار که بیدار شود فتنه بخوابست
منعم مکن از باده تو ای مفتی دوران … کاسرار حقیقت همه در جام شرابست
در کنج خرابات مغان همدم صافی … ابریق می در روی خوش و چنگ و ربابست
از دست مغان باده گلرنگ کشیدن … بالله نه حرام است و خطا بلکه صوابست
من باده نوشین ز لب دوست ستانم … کان چشمهٔ نوش است و گلستان گلابست

از فرقت آن یار ستم پیشه فروغا
در قلزم تن جان ضعیفم چو حبابست

منم آن عاشق معشوقه پرست … صوفی و رند و خراباتی و مست
از ازل نغمهٔ اقرار بگوش … تا ابد بادهٔ اسرار بدست
هست بیهوشیم از بادهٔ صاف … گشت پیوندیم از روز الست
دل همی کنده ام از کون و مکان … که ندارم خبر از آنچه که هست
زغم قید جهان گشت خلاص … هر که دل در قدح ساقی بست
ساقی لاله رخ و مهر چهر … مطرب نغمه زن و باده پرست
باده بنوش که تدبیری نیست … تیر تقدیر چو بگذشت ز شست

بسی

با سهی قد چمنی رو بفراز … زانکه چون خاک شوی از خرلیست
خوش بود با صنم لاله عذار … لب جو دامن کهسار نشست
خاصه در موسم نیسان که ریاض … از سموم سخط کانون رست
نغمهٔ مرغ سراینده بباغ … داد بر نغمهٔ داود شکست

از میان رفت چو دیده فروغ
بود جانی و بجانان پیوست

نازنینم ترک ما را گفت و رفت … بس گران آمد بدست مفت رفت
خواستم تا شرح سوز دل کنم … شرح سوز سینه ناگفته رفت
راز دل گفتم مگر گویم بوی … قصه را ناشنیده رخ نهفت و رفت
غنچه نا بشکفت در طرف چمن … غنچه خاطر ولی ناشکفته رفت
موسم گلزار و هنگام نشاط … بلبل از مستی چو یکدم خفت رفت
روی گل نادیده بلبل ناگهان … باد دی صحن چمن را رفت و رفت
از پس بسیار کشته آمد فرو شد … با رقیب سیم و تن جفت رفت
چونکه رفتم تا بگردانم عنان … همچو زلف خویشتن آشفت رفت
گفتمش حال فروغت چون شود … لیس للعشق دواء گفت رفت

کام دل و جان مرا کام دل دلبر است   در سر این آرزو هر چه رسد خوشتر است
دل که بیابان عشق راه بپایان نبرد   منزل این کشته در طلب شور شر است
تا نوی هر کرده‌ای بالش گردن مرا   دامن هر دامنه جسم مرا بستر است
گر سر و دل را نهم در غم عشقش رواست   عشق وی اندر دلست شوق وی اندر سر است
جان که نه در عشق دوست صرف شود بی‌بهاست   سر که نه در راه یار خاک شود بی‌بر است
ساکن کوی ویم مست طلب طلعتش   چشم تمنای من حلقه صفت بر در است
مرحله عشق را طی نتوان کرد لیک   جذبه الطاف دوست در همه جا یاور است
راه تعشق مپوی زاهد ما چون فروغ   قاعده آن سو است شیوه این دیگر است

زهد چکار آیدت ذوق محبت طلب
هر که خود این ذوق را می نشناسد خر است

مرا چه حاجت سرو است و سیر صحن چمن   که سرو ناز من اینک چمان به پیش من است
چمان چو آهوی چین است در لباس چمن   دو گیسوان معنبر چو نافه ختن است
چه غم که پیرهن گل درید باد صبا   که خرمن گل من در میان پیرهن است
اگر که رشته گوهر گسست باک مدار   دو رشته گوهر نابش بحقه دهن است
مجوی لعل عدن یا نبات خوزستان   دهان او شکرستان لبان او عدن است

قدش چنانکه صنوبر برآورد خورشید   لبان چنانکه قطره چکیده بر لبن است
دو ابروان چو کمان و دو گیسوان چو کمند   کمان جان شکر است و کمند دل شکن است
گرفته سنگ بسینه دلش که کرده تمام   کشیده سیم ببر اسم برده کین بدن است
نهفته موی میان میان که این کمر است   نهاده نقطه فراز لبان که این دهن است
لبانش غنچه و زلفش بیاسمین بشکفت   که بر دمیده زیک شاخ غنچه و سمن است
چگونه راه بکوی صلاح و زهد برم   که چشم او بکمین است و ترک راهزن است
چسان خلاص ز قیدش شوم که در گردن   زتاب گیسوی عنبرفشان او رسن است
رسن فکنده از آن گیسوان غالیه پیچ   که او فتاده دل من بچاه آن ذقن است

زعشق توبه فروغا چسان توانم کرد
مرا که دل بکمند نگار سیم تن است

مخور دلا غم دوران روزگار عبث   که هیچکس نخورد غم بدین قرار عبث
مبند خاطر خود بر دیار و یار که هست   جفای یار عبث غصه دیار عبث
تمام کار جهان را عبث شمار و بس   برای کار عبث نیز غمگسار عبث
ز کار و بار جهان چونکه حاصلی نبود   تو نیز با منه ایدل بهیچ کار عبث
شراب دهر ندارد بجز خمار فروغ   مخور از او و مکش زحمت خمار عبث

تا او فتاده در خم گیسوی او شکنج   فارغ نمی‌شود دل من از شکنج رنج
پیدا بچین سنبل او صد هزار خم   پنهان بکنج نرگس او صد هزار غنج
آن طره سیاه بدان روی همچو ماه   گویی که خفته مار سیاهی بروی گنج
از روی و موی روز و شب آورده در شکار   بارخ ز شهر چین بود و موی ملک زنج
در روی اگر رسد بتو از دلبری ملال   رنجی اگر رسد بتو از گلرخی مرنج
آن درد را دوا کنش از باده نه چار   وان رنج را شفا لبش بو به چار رنج

حسرت برد ز طلعت دلدار من فروغ
زیبای خلخی و پریچهره فرخ

ای نیکویی گرفته بدوران تو رواج   از ملک نیکویی رخ خوبت گرفته باج
آنجا که زلف تست بمشکم چه حاجت است   و آنجا که روی تست بماهم چه احتیاج
ای آنکه سود مهر تو سودای این سر   وی آنکه عشق عارض تو درد بی علاج
دل در وفای تو چون کاه و کهربا   جان در هوای عشق تو پروانه و سراج

با عشق او مزاج نگیرد دل فروغ
دل را چو نیست حوصله با عشق هم مزاج

هنگام صبح چونکه گرفتم می صبوح   الفلس صبح باعث زکاسات می فتوح

پیوند روح گرچه دهد باد صبحگاه   می در صبوح نیز بود مایه بخش روح
کردیم دوش توبه بدست تو ساقیا   از توبه میکنیم کنون توبه نصوح
حسن ترا و عشق مرا جای شرح نیست   چون آفتاب یافته بر عالمی وضوح

هر کس که پا نهد بره عاشقی فروغ
می‌بایدش تحمل ایوب و عمر نوح

فرح زمی مطلب زانکه شد زمان فرح   درین زمانه نیابم ز می نشان فرح
بهار عیش زما بیشتر بیامد و رفت   کنون زوال نشاط آمد و خزان فرح
میان ما بسیج ولی چون فرح نمی‌یابم   چگونه دل فکنم جان من بپای فرح
چسان زبان به نشاط و فرح گشایم من   که بسته غصه دوران مرا زبان فرح
گمان برند که در دل مرا فرح باشد   نمیرم ار بدل هیچکس گمان فرح
بکش صراحی عیش و بزن نوای نشاط   که روی عیش نهان گشت چون نشان فرح

بعیش یکدمه صد ساله غم مخواه فروغ
که سود عیش نخواهیم و هم زیان فرح

بردار جان من ز جمالت نقاب رخ   بنما بروز تیره ما آفتاب رخ
بخت سیاه من ز رخش بستدی سعید   زلف سیاه او نشدی گر حجاب رخ

عشق ترا گرفت دل شد گناه دل — بوسی دهد رخ تو و باشد ثواب رخ
بیش خود آبرو ندارم دگر سراغ — از بسکه ریختم بسراغ تو آب رخ
گر با شراب خلق شود مست و خوش خراب
باشد فروغ مست خوش چشم خراب رخ

ای از عقود رسته دوای زنبات شاخ — از غیر جام چنگ ببر دار صحن کاخ
بخشای می که جام تو نوش است در مذاق — بنواز نی که لحن تو سازیست در صماخ
بیرون بکن بباده غم از تنگنای دل — کز غصه تنگ شد بمن این عالم فراخ
روز وصال زود شتاب است حیف حیف — شام فراق دیر مدار است آخ آخ
خیز ای فروغ نغمه بزن همچو عندلیب
اکنون که عندلیب شده نغمه سنج شاخ

مستزاد

از بتکده دوش آن بت خونخوار برآمد — با سبحه و با برنس و زنار برآمد
آشوب عیان شد — در پرده نهان شد
چون دید جهانرا همه از حسرت دیدار — از پرده بجولانگه اظهار برآمد
بی طاقت و بیتاب — اندر جولان شد
بر دوخت یکی خوان نوالی همه لا زد — ناگاه خور از روزن دیوار برآمد

مجموع جهانرا

مجموع جهانرا — زینت ده خوان شد
از پرتو رخسار جهانتاب منیرش — افسانه او تا سر بازار برآمد
شد خیره جهانی — غوغای جهان شد
بنمود بهر فرقه یک شیوه نمودار — هر فرقه یک شیوه پرستار برآمد
انوار جمالش — بیتاب و توان شد
افتاد بهر مجمر دل کاتش عشقش — این نور مگر در صفت نار برآمد
سوزان شده دلها — سوزنده جان شد
دیدار نمودیم تمنا و ولیکن — در پیش نظر پرده بدیدار برآمد
از مصلحت دوست — از چشم نهان شد
عشق تو نگارا ز دلم برد همانا — این خطه که از حیطه گفتار برآمد
سودای هوس را — با صرف بیان شد
جامی بفروغ از می گلگون محبت — بیچاره چو از خانه خمار بر آمد
خمار ازل داد — از نطق و بیان شد
لبان شمع بمجلس دمی که یار برآید — سعادتست که چو اقبال در کنار من آید
کنم ز گریه کنارم چو جویبار که شاید — که سرو قامت من سوی جویبار من آید

دوای درد غمش در دیار عشق بجویم — که داروی دل بیمار در دیار من آید
گذشته از سر عهد و قرار و من بی آنم — که آن قرارشکن بر سر قرار من آید
چنان گرفته گف اختیار طاقت دل را — که مشکل است دگر دل باختیار من آید
بکار صبر نیاید دلی که داشتم او را — بدین امید که روزی مگر بکار من آید
حذر کنید خدا را از شست غمزه مستش — که خنجر مژه در دست شهوار من آید
کمان کشیده چه هندو کمین نهاده چو جادو — بتیر غمزه دو آهوی شکار من آید
مرا هوای گلستان و لاله زار نباشد — چه حاجتست بگل چونکه گلعذار من آید
نگشته وصف سمرقند را حدیث لب او — ایا بیان سمرقند و قندبار من آید
همی بفصل زمستان که گل نهاک برویید
وصال دوست سر و دفا چو نوبهار من آید
سحر چو بوی گل از سوی بوستان آید — مرا هوای ملاقات دوستان آید
نهفته ام بدل آتش زراز این روی — زبان بسوزد اگر بر سر زبان آید
نموده ام بتقاضای عشق سودائی — درین معامله ترسم که جان زیان آید
چگونه است که مراد و دل من چون که ز ازل — نه قصه ایست که بر رشته بیان آید
باختیار زرش برون نمیگشتم — چگونه کس بدر از روضه جنان آید

بحسان

چسان تفرج گلزار میکند بلبل — بعندلیب ستم چون ز باغبان آید
شود که بلبل طبعم ز گل برد کامی — رقیب خار صفت گرنه در میان آید
روان خسته از تن رسیده آید باز — چو ناگهان ز دران یار مهربان آید
قسم بجان عزیزش دریغ اگر دارم — چو در میان من و یار نقل جان آید
شود ملیح زبان در کلام همچو فروغ
کسی که نسبت پاکش ز اصفهان آید

دل شیفته قامت رعنای تو باشد — جان باخته عارض زیبای تو باشد
طوطی سخنان لب ز سخن باز ببندند — آنجا که لب لعل شکرخای تو باشد
دیگر نکند سرو روان جلوه بگلزار — آنجا که روان قامت رعنای تو باشد
آن جامه خوبی که ببالات بریدند — الحق که برازنده بالای تو باشد
از شوق زنم بوسه و صد بار فزونتر — جائی که در آنجا اثر پای تو باشد
تا عشق تو اندوخته ام گوشه دل را — پر داختم از غیر که تا جای تو باشد
تا دیده فروغ از رخ زیبای تو در شهر
سرگشته آن حسن دلارای تو باشد
دمی که پرتو روی تو بی نقاب شود — شکسته رونق بازار آفتاب شود

آنچه از توابع تبریزست

تصریح بولد منشا طواو

بهیچ می نخرد لعل را کسی زان پس / که لعل نوش تو آلوده از شراب شود

کند تجلی اگر آفتاب طلعت تو / بنای طاقت نظارگان خراب شود

بقهر عشق توام بوسه ز کوثر ده / گنه نباشد اگر از تو یک ثواب شود

بهجتی که گرفته است جای در خاطر / گمان مبر که ز خاطر بهیچ باب شود

هر آن نصیحت و پندی که میدهد ناصح / ز ترک عشق تو نقشی بروی آب شود

لبت که خنده زند همچو گل بروی رقیب / فروغ را چو ببیند پر از عتاب شود

ز چهره ماهم اگر پرده را براندازد
دو هفته ماه فلک را ز خاور اندازد

درون پرده دل عاشقان شیدا را / نعوذ بالله اگر پرده را براندازد

ز تاب و ... دل شکسته ما / چو تاب در خم زلف عنبر اندازد

رخش چو آتش زردشت و گیسوان سیاه / چو هندوئیست که خود را در آتش اندازد

فدای دست تو ساقی تلطفی فرما / مگر که دست تو آبی به جگر اندازد

مرا که سینه چو مجمر بود ز آتش عشق / فراق روی تو آتش بمجمر اندازد

ز لطف پای اگر بر سر فروغ نهی
نثار پای ترا در قدم سر اندازد

هرکس بروی خوب تو نظاره میکند / ناچار جیب طاقت خود پاره میکند

ذوق شب وصال تو دانم که عاقبت / در وادی محبتم آواره میکند

گشتم چنان ز عشق تو هرکس که بیندم / ناچار رحم بر من بیچاره میکند

سیلاب غم ز عشق تو آمد بجان من / اشکم چنین ز دیده چو فواره میکند

چشمان نیم مست تو با عقل آنچه کرد / حاشا که جام باده میخواره میکند

در دل اثر نکرد ترا ناله فروغ
این ناله رخنه بر جگر خاره میکند

بران نگار شیرین که پیام من رساند / که پیام مرغ مسکین بسوی چمن رساند

ببرد ز من سلامی بدیار ربع سلمی / ز نشر مشک من گلابی بدرون من رساند

ز برای بی نصیبان بطریق ارمغانی / ز شمیم طره او گل و یاسمن رساند

بمن آورد جوابی که پیام یار باشد / چو پیام پیر رهبان که برهمن رساند

صبحدم ره به بند و بجهان اگر شمالی / ز نسیم شمیم زلفش بسوی ختن رساند

صنما تو زلف مشکین شکن بروی تابان / دل ما شکسته کردی اگر آن شکن رساند

بلب آمده است جانا فروغ جان شیرین
که مگر لبی تواند که بدان دهن رساند

چون نقاب از رخ آن ماه دلارام افتاد / هوس پخته بیکبار طمع خام فتاد

خواستم بوسه بدان پسته دهن تنگ ز هم / ناگهان چشم بدان چشم چو بادام فتاد

داشتم خاطر آرام کنون شور در وست / شور عشق است که در خاطر آرام فتاد

قصه خاصیت می بر خاصان گفته شد / من ندانم ز کجا در دهن عام فتاد

جان من جام و صراحی مطلب از که ترا / مستی چشم نه از باده و از جام فتاد

بود خوابیده بایام ملک فتنه دیر / چشم مست تو کنون فتنه ایام افتاد

مرغ دل دانه خال تو هوس کرد ولی / رفت تا در هوس دانه و در دام فتاد

چشم مخمور تو جا کرد در این قلب سلیم / کافری بود که در خطه اسلام فتاد

نام خود از ورق فطرت خود شوی فروغ
چونکه از عاشقی و عشق ترا نام افتاد

هرکه مانند تو یاری دارد / نه دری و نه دیاری دارد

مرغ دل را که فکندیش بدام / بال بگشا که حصاری دارد

دیده تو که بلای دل ماست / می نخوشیده خماری دارد

شیر اگر صید غزالان کند او / آهوی شیر شکاری دارد

ساقیا رخت بکش سوی چمن / که چمن تازه شعاری دارد

پای هر سرو تذروی باشد / شاخ هر غنچه هزاری دارد

من و دست غم تو گر بچمن / هرکسی دست نگاری دارد

حذری از اثر ناله که دل / نیمه شب ناله زاری دارد

تو جفا را گذراندی ز قرار / جان من جور قراری دارد

حسن را دیر دوامی نبود / غم ما نیز کناری دارد

هر بهاری بخزان پیوندد / هر خزان نیز بهاری دارد

متحمل بجفا باش فروغ
وصل گل حسرت خاری دارد

قبله نباشد مرا بکعبه مقصود / طاق دو ابروی یار جلوه چو فرمود

دوش ربود از کفم صحیفه طاعت / بنده خاص خدا بخانه معبود

خادم معبود لیک برهمه مخدوم / ساجد مسجود لیک برهمه مسجود

هم ز جمالش بدید روضه رضوان / هم ز قیامش عیان قیامت موعود

چشم چو جادو ولیک جادوی فتان / زلف چو زنار لیک غالیه آلود

او چو ایاز از سرم گذشت بصد ناز / من به نیاز آمدم به پیش چو محمود

رفت و مرا داد جان و دل بغم عشق / جان و دلم از درد عشق بفرسود

دل که نه در شور عشقش شد نکند نفع
جان که نه در راه دوست شد نکند سود

الصیتم سوفا بعهد موذت
این دو سه روز زم دل از غم تو نیاسود

بار دگر بر فسرده کند کن
کان گذر از عالم از برای تو بنمود

در بیابان محبت هر که جولان میکند
بستر آرام از ریگ بیابان میکند

در طریقت سالکان باشد که در اول قدم
ترک جان بهر فدای روی جانان میکند

ما وداع جان و دل کردیم کز عشق او
عشوه با دل مینماید رخنه در جان میکند

رونق سرو روان را برده در طرف چمن
جلوهٔ نازی که آن سرو خرامان میکند

ناوک خیط الشعاع آفتاب روی او
تیر حسرت در دل خورشید تابان میکند

تا هوای گلشن سودای او دارد فروغ
همچو بلبل داستان عشق و دستان میکند

لعل جان بخش تو جانا نزد من از جان الذ
چهره گلگون تو از روضه رضوان الذ

میکنم آب دهان و لعل خندانش که هست
چشمه نوشش تو از چشمه حیوان الذ

بوسه ده از لب و یکبوسه دیگر ز رخ
تا به پیشم زین دو نعمت این الذ از آن الذ

درد تو بیمار دل را لذت جان میدهد
جور تو از مهر به درد تو از درمان الذ

جان ودل

جان و دل را در ره جانان فدا ساز فروغ
زانکه باشد هم ز جان و هم ز دل جانان الذ

یارب آن ترک ماهروی سمنبر
چون بفلک ماه یا بباغ صنوبر

من نشنیدم ببرو خانه کند ماه
نیز ندیدم که سرو ماه دهد بر

بیخته افشان بپای کاکل مشکین
کرده پریشان بدوش زلف معنبر

عقل ربوده از سرم بعارض گلگون
صبر گرفت از کفم بجادوی کافر

سر به بیابان نهد هر آنکه نگارا
عشق تو در دل بود هوای تو در سر

آه سحرگاه و سوز سینه فروغا
شعله آتش زند بخرمن خاور

جور دوران فلک را نیست پایانی مگر
چرخ را جز بر عداوت نیست دورانی مگر

آه مظلومان عالم را که خود تأثیر نیست
برکند بنیاد او را اشک گریانی مگر

با نگار سنگدل گفتم العاشق غریب
دوش دادی وعده ام اکنون پشیمانی مگر

لشکر حور و پری و انس و در صف زده
ایستاده خوبان بملک دل سلیمانی مگر

هم ید بیضا نمائی از رخ چون آفتاب
ایفدای معجزت موسی بن عمرانی مگر

از پری دل میبری و ز کبک کهساری خرام
ای پریرو با خرام کبک بستانی مگر

راجع به مازندرانیها

عمر ما صرف نمودم اندر تحصیل
کار بیهوده نمودن دشوار آید

آیدم حیف ز عمری کان شد ضایع
حیف تدبیر نکردم که بکار آید

همچو مازندریان طبعم آبی نه
گر دماغم ز رطوبات بخار آید

خواهم از خوش گذر و بر من دوران
چون خزان بادم اکنون فنا آید

حاصل دهر چه مردار آید تا کی
خود بگیرم که نصیبم مردار آید

نوش بی نیش زمی نبود در گیتی
که پس از نشئه می رنج خمار آید

گر قناعت کنی ای دل غنی یابی
عاقبت نخل قناعت را بار آید

قرص سه شام تو چون نو بشام آید
جرم خورنان تو چون وقت نهار آید

تا زمین دایم با مکث و سکون باشد
تا فلک دایم با دور و مدار آید

نه که بر خاطرت از گردون رنج افتد
نه که بر سینه ات از خاک غبار آید

در بازی شطرنج در تخلص بمدح خسرو فریدون گنج گوید

قومی که در این عرصه بجنگ افتادند
با خیل پیاده چون نهنگ افتادند

فیل و رخ و اسب و نیز سلطان و وزیر
در عرصه سوار تیز چنگ افتادند

اسبان ز کف فیل برنج استادند
پیلان ز کف اسب به تنگ افتادند

شیراوژن بی تیغ و سنان گردیدند
صید افکن بی تیر و خدنگ افتادند

کوئی

کوئی که نه هندو ز نکیساران سپهی
تازان ببر قوم فرنگ افتادند

پیمانه روح حمله بردند ولی
بی شربت می مست و ملنگ افتادند

از خیل پیاده جمله فرزین گشتند
آنان که برزم با درنگ افتادند

وانها که بتافتند از معرکه رخ
پیوزن شدند و هم ز سنگ افتادند

شاهان که بجنگ زورمندان بودند
تا که ز پیاده به جنگ افتادند

چونانکه زنیک پیاده از لشکر شاه
شاهان جهان مات بجنگ افتادند

آن شاه که صد شاه چو شهرخ شه زاد
در حضرت او بخاک ننگ افتادند

در تهنیت عید موفور السرور و تقریب ولیعهد مغفور مبرور گوید

عید همایون شاهزاده فریدون باد
جمله روز شش لسان عید همایون باد

تا بهاران چمن برند بر گیرد
زیب برش پرنیان و سندس گلگون باد

خلعت شاه زمان که مهر فروزانست
بر قد و بالای او خجسته و میمون باد

گر زغم سوک جامهاش سیه گون شد
تا ابد او را ز عیش جامه گلگون باد

ای شه فرخنده روز جام طرب زد دگر
تا که ترا نخل عیش همچو طبرخون باد

صوت همایون شنو که روز همایونست
جام همایون بکش که سال همایون باد

خیز و دل جام را ز باده پر از خون کن
هر که نخواهد ترا چو جام تو دلخون باد

درد دل بکویم و افسانه مپنداری کن　　　همچو زلف خویشتن جانا پریشانی مکر
هرچه خواهی میکنی در ملک جانی فروغ　　　ملک جانها را تو ای بی‌رحم سلطانی مکر

سلطنت با شهریار عالمت باید ولی بدهر
از در سلطان دوران روی گردانی مکر

ای از رخ تو مهر فلک کشته شرمسار　　　برخیز و باده‌ٔ چو رخ خویشتن بیار
بردار نی که هوش ربائی زبیدلان　　　بستان قدح که رنگ فزائی بلاله زار
فصل گلست و لعل تو آلوده شراب　　　در فصل گل ز باده مکن توبه زینهار
ای سوکوار در رهٔ تو خرم مستمند　　　وی مستمند از غم تو جان سوکوار
تا چشم بد بروی بدیعت نیوفتد　　　از روی خویش همچو پری پرده بر مدار
مفشان ز زلف تار که دلها کنی پریش　　　مفکن ز ناز تیر که جانها کنی فکار

جانا گرفته تا غم سودای تو فروغ
جانا نثار عشق تو کردست شرمسار

برخیز صبحدم دو سه جامی شراب کیر　　　از دل غبار غصه و از دیده خواب کیر
چون صبح بر گرفت ز عارض نقاب شب　　　جانا تو نیز از رخ چون مه نقاب کیر
دور فلک شتاب کند در زوال عیش　　　ساقی تو نیز باده‌ٔ می با شتاب کیر

کفتی که

کفتی که می خورم بر خ غنچه و سحاب　　　کل روی خویش و دیده ما را سحاب کیر
جانرا بر شوه کیر و دو بوسی ز چهره ده　　　چین از جبین چو نمه و از لب عتاب کیر
کر شد خراب خانه‌ٔ دل از تو غم مخور　　　صد خانه شد خراب تو اینهم خراب کیر

کردی دو صد گناه در آزار جان خلق
لطفی تو بر فروغ کن و یک ثواب کیر

ساقی تو خیز و آن قدح کوهری بیار　　　مطرب تو نیز آن نغمات دری بیار
برخیز ای ندیم تو نیز از برای بزم　　　انگور عسکری و گل جعفری بیار
جانا برای روشنی بزم عاشقان　　　از روی خویش مشعله خاوری بیا
از بهر خفتن آن لعل سیم باز کن　　　بهر نشستن آن کفل مرمری بیار

خواهی اگر فروغ تو نیز از مغان برا
آن اشک سرخ و چهره‌ٔ نیلوفری بیار

بشکفت غنچه در چمن و مرغزار باز　　　بر داشت بانگ عشق بلبل هزار باز
بیرون بکن چو غنچه سر از کاخ انزوا　　　چون گل برون نموده سر از خار باز
اندر کنار کیر نگاری که عندلیب　　　گل را گرفته بار صفت در کنار باز
جام شراب را که نهادی بطاق شب　　　بستان کنون ز طاق و می خوشگوار باز

ان شیشه که دوش کرفتی ز دست ما　　　ساقی فدای دست تو اکنون بیار باز
بستان می عقار و میندیش از خمار　　　کر بوی گل برفت ز مستی خمار باز

خواب چمن چو شست شبانگه فروغ اگر
کرد و بصبح چشم تو بر روی یار باز

ایام گل رسید مگر غافلی هنوز　　　گل چند روزه هست بخور باده چند روز
رازی که بود در دل این خاک سالها　　　بنگر کنون چگونه ز دل میدهد بروز
بلبل بساز و سوز و صلستای ندیم　　　هم ساز را بساز تو هم عود را بسوز
افراخت سرو قامت و افروخت لاله روی　　　قد بر فراز در چمن و روی بر فروز
آشفته‌ام برای غزالی ولی چه سود　　　کاندر کمین نشسته رقیبان این یوز
نوشیدم از شراب محبت پیاله　　　شد آشکار درد دلم از وی بسوز

کشتیم همنشین خراباتیان فروغ
اندر خرابه‌ایم ولی در سر کنوز

چون یار من مباد ستم پیشه یار کس　　　مانند روز من نشود روزگار کس
از دست اهل دل همه در فتنه جهان　　　در دست خویش هست کنون اختیار کس
ای آنکه در هوای غم عشق عارضت　　　پنهان نمانده راز دل آشکار کس
با عاشقان لب که کنی جور بیقرار　　　در دل نمانده هست ز جور تو قرار کس

من عشق

من عشق تو کرفته‌ام از کارهای دهر　　　دیگر به هیچ کار ندارم بکار کس
کردم نثار راه تو ایمان و جان و دل　　　بیقدرتر از آن نشمارم نثار کس

موج سرشک بین بکنارم ز غم فروغ
زینسان مباد موجه غم در کنار کس

خیز جانا و بدنباله این قافله رس　　　مگر از ناقه لیلی شنوی بانگ جرس
چون عسس بانگ زنم تا سحر از درد فراق　　　چون بکویت شوم از روم از بیم عسس
خواستم تا نفسی چند بیاسایم لیک　　　درد عشق آمد و بگرفت مرا راه نفس
چون توانم که بجای تو دگر کیرم　　　کس نماند بتو جانا و نمانی تو بکس

گر کنم ناله فروغ از غم گلزار رخ
بلبل گلشنم افتاده ام اندر قفس

خوش آنکه آیدم بر آن یار بهر آس　　　او ناز آورد و من از وی بدو سپاس
اندر کنار باشدم از عمر چند شب　　　با هم خوریم باده ز شب تا چند پاس
ای از نجوم روی تو زاید شعاع　　　وی از ایاز روی ترا شرم و هراس
دل از شوق عشق تو آشوب بیشمار　　　جانرا ز سوز هجر تو سودای بیقیاس
میزد فروغ لاف وفای تو لیک دوش　　　در بزم از جفای تو شد شرمسار پس

رفتم سحر بدر که ان پیر میفروش / دیدم که حلقه بسته حریفان باده نوش

من هم میان حلقه شدم حلقه زن که / ناگه صدای مغبچه آمد بگوش

در باز کرد و داد ببزم حریم بار / بزمی که ره بنوکان بزم بر سروش

ناگاه گشت مغبچه دیگر آشکار / کز عشق او سپهر برین بود دیل پوش

بدست شیشه زمی صاف همچو لعل / چون جام جم بدست دگر جام زرنوش

اندر میان حلقه ما بر زمین نهاد / در حلقه او فتاد ز سودای او خروش

گفتم که ما ز چشم تو مستیم بی شراب / ای لعل از لبان سخنگوی تو خموش

جانا ترا بحالت ما گر عنایتست / بنشین و باده گیر و بنوشان بهم بنوش

مستانه راز عشق سرائی چرا فروغ
کشتی چو اهل راز سرا از درا بپوش

جانا ز سوز آتش دل بیخبر مباش / آتش گرفته خانه تو بیخبر مباش

شبها که ناله ام شنوی رحمتی بکن / غافل ز سوز آتش آه سحر مباش

وصل توام حیات و فراق توام ممات / میمیرم از فراق تو دور از نظر مباش

انجا که مهر عارض تو میکند طلوع / گو روز آفتابی و در شب قمر مباش

بودت بحال من نظری بیشتر کنون / از آن تبر چرا بشوی خوبتر مباش

در هجر چون نشد اثر از آه نیمشب / ای اشک لاله گون تو چنان بی اثر مباش

ما را ز بهر عشق سرشتند خود فروغ / جز راه عشق طالب راه دگر مباش

هر شب ز سوز عشق دل من زند خروش
این دیگ غصه کی شد ای جان ز جوش

خال سیه که گرد لب نوشخند تست / مانند هندویست لب چشمه سار نوش

ان بود هوش من که گرفتی ز دوش دوش / دیگر بجان تو که نماندم بجسم هوش

خواهی بدوش گر بنهم سر ز کوی تو / گیسوی عنبرین مفکن بر کنار دوش

باور نمیکنم ز تو حرف وفا و مهر / گر گویدم بگوش خود این مژده را سروش

پند کسی بگوش نگیرم ز ناصحان / چون نیستم ز عشق تو گوش سخن نیوش

مشکل که کرده در دل چون سنگ تو اثر
ان نالها که کرده فروغ از غم تو دوش

زاهد ببزم میکده جامی شراب کش / سجاده را ز آتش میخانه آب کش

گوئی که جام می نکشم زانکه شد گناه / یک جام می بمیکده بهر ثواب کش

ساقی سحر حجاب شب از روی بر کشید / برخیز و هم تو باده می بی حجاب کش

خواهی که در نقاب شود جرم آفتاب / یکره ز روی عارض چون مه نقاب کش

روز سفید خواهی اگر شب کنی بدید / ان تیره زلف بر رخ چون آفتاب کش

از دل مخواه با غمش آبادی ای رقیب / یکبار کی قلم بسر این خراب کش

چون بار عشق او کشیدی کنون فروغ
بار غمش بدین تن بی توش تاب کش

گوئی لبت نموده میان نبات غوص / یا همچو خضر کرده بآب حیات غوص

سازم فرات و دجله کنار خود از سرشک / وانگاه میکنم بمیان فرات غوص

افتاده جان ببحر بلای فراق تو / ایا بود ز وصل کند در نجات غوص

سرشار میکنی تو همه روزه جام عیش / در بحر غم کند همه شب مبتلای غوص

تا عشق روی او بدل ما ثبات یافت
دل در غمش فروغ کند بی ثبات غوص

ای انکه میکنی تو بدین بیگنه قصاص / گر عدل میکنی بنما بر گنه قصاص

کردی جفا برای قصاص وفای کس / هرگز نکرده بیگنهی پادشه قصاص

مژگان چشم تو چو سپاهیست نیزه دار / ترکیست چشم تو که کند با سپه قصاص

هر وقت دل اسیر زنخدان ز هره شد / هر وقت را کنند همانا بچه قصاص

روز فروغ گشت سیاه از دو زلف او / سازد سفید را بت من با سیه قصاص

گر زانکه احترم نکند آسمان عوض / گیرم ز مهروش رخ ان دلستان عوض

ماه رخش بمهر فلک خود نمیدهم / حاشا کنم ز جهل من این را بآن عوض

بر گلشنی نمیدهم ان غنچه لبش / با خار غنچه را بنمایم چسان عوض

یک خنده را کنم ز دهانش بدل بدل / یکبوسه را کنم ز لبانش بجان عوض

روز وصال گشت مبدل بشام هجر / آری شود بهار بفصل خزان عوض

ترسم ز اتحاد طبیعت در انتخاب / گردد رقیب با سگ ان آستان عوض

زلفش که مجمع دل مجموع عالمست
ترسم دل فروغ شود در میان عوض

شد سجده بر جمال تو همچون صلوة فرض / بعد از صلوة هم شده جانا دعا فرض

یک بوسه از خزانه لعلت زکوة ده / گر منعمان بود بفقیران زکوة فرض

چون گرد محوب رخ تو جلوه اصنیم / بر خلق گشت سجده لات و منات فرض

تا جان دهد ز عشق بتان حیات بخش / بر ممکن الوجود از ان شد حیات فرض

بر خلق طوف کعبه اگر فرض شد فروغ
شد بر تو طوف کوی بت سومنات فرض

از بارگاه میکده جانا بخواه فیض / کاندر زمانه باشد از ان بارگاه فیض

ز او وست فیض روی سفید و دل سیاه ... ازکی رساند او بسفید و سیاه فیض

ای پادشاه حسن ز فیض جمال خویش ... منعم مکن که میرسد از پادشاه فیض

بفکن نقاب زانکه بود ز انجمال کام ... بکشای لب ازانکه بود زان شفاه فیض

از گنج حسن و دولت خوبی فروغ را

فیضی رسان ازانکه نباشد گناه فیض

بگرفت گرد عارض او چون سیه خط ... گوئی زهاله آمده بر گرد ماه خط

بگذار سر زنند ز رخت خط که ناگهان ... سوزد ز آه سینه من بیگناه خط

تا خط دمید بر رخ خوب تو داده است ... بر بنده کی عشق تو درویش و شاه خط

خط تو چون گیاه و لبت چشمه حیات ... رسته است گرد نوش تو همچون گیاه خط

خط نیست گرد روی تو عکس جنون ما ... یا برکشیده گرد رخت دود آه خط

کردی فرار خط تو چون هندوان چین ... لاکن نیاید از سپه آه راه خط

تا بیش آه برشکند سینه فروغ

بندد اگر بروی تو از موسیاه خط

گردیده بر میان بتن سیم سان محیط ... بر سیم کس ندیده شود بر میان محیط

بر عارضش نهاده همین زلف عنبرین ... از مشک گشته دایره بر ارغوان محیط

دلکر دروی

برگرد روی دایره نافی ز مشک تر ... همچون دوائر آمده بر آسمان محیط

ای انکه از قران نجوم جمال تو ... در دل شرار دارم و در دیدگان محیط

سازم کنار خویش محیط از سرشک چشم ... غواص وار غوطه خورم پس بدان محیط

آب دهانت کوثر و لب آتش ای عجب ... کاندر کنار آتش و اندر میان محیط

شبها بر آستان تو تنها ده سر فروغ

سیل سرشک ساخته بر آستان محیط

زان مسان ز وصلت تو نازیم خط ... کاندر بهشت جنتیان از نعیم حظ

جان شوق وصل داشت ازان لب نیافت ... مشتاق را نبود ز عهد قدیم حظ

جانا ز خلد حظ نبرد طالب وصال ... زانرو که وصل روی تو باشد عظیم حظ

محظوظ چون شوم بخیال تو در فراق ... از یاد خلد کس نبرد در جحیم حظ

حرفی بزن که خط برد از نطق تو روح ... چونانکه از کلام مکلس کلیم حظ

دل را بپرسشی بنما بهره مند زانک ... بی برگ را رسد ز نوال کریم حظ

باد صبح شمه از بوی زلف تست

جانا فروغ میبرد ازان شمیم حظ

برخیز ای ندیم و مجلس بیار شمع ... در پیش نه صراحی و اندر کنار شمع

گوئی که عندلیب کلیم است و باغ طور ... چون نخل طور سوخته هر شاخسار شمع

اندر بهار لاله صفت جام می بگیر ... سوزد چو لاله در طرف جویبار شمع

آنجا که برفروزد دم از سینه شعله ... خود را زند بشعله پروانه وار شمع

شب در دل بشمع چو گویم ز بیکسی ... سوزد ز سوز واقعه بی اختیار شمع

بردار شمع را که در آنجا که روی اوست ... گوئی نهاده اند بمجلس هزار شمع

امشب که در فراق فروغا برم

گرید بحالت دل این سوکوار شمع

نکرده است کسی با دلبر عشق نزاع ... که تاب پنجه او را نداشت هیچ شجاع

فدای دست تو ساقی اعاشی مرا ... یک دو شیشه نبید و یک دو باده قطاع

بقید غم چه کنی روز کار خود ضایع ... مرا نه حالت وجدی بود نه گوش سماع

اگرچه مطرب ما خوش همی زند لاکن ... مرا نه حالت وجدی بود نه گوش سماع

متاع لست فروغا وفا درین بازار

کسی دگر ز متاع تو نیست هیچ متاع

ابروی تو کشیده برای شکار تیغ ... جان شد شکار عشق تو جانا بر ابر تیغ

مژگان تو فکنده بدل دل فکار تیر ... ابروی تو کشیده بجان جان شکار تیغ

زخمی زدی

زخمی زدی بسینه ام از تیغ ابروان ... چون کار او نکرده بیک سینه کار تیغ

اغیار هر کجا ز برت سر بر آورند ... چونانکه برکشد ز بر غنچه خار تیغ

هر جا روی چو سایه رقیب از پیت رود ... بهر زوال سایه بکش مهروار تیغ

مستانه تیغ میکشد ازان فروغ

غافل مشو که میکند از خون نگار تیغ

چون عندلیب نغمه زند در فضای باغ ... مانند لاله باده کش ای دل بیاغ و راغ

باد صبا ز زینت گلشن فراغ یافت ... باید تو را ز محنت دوران شود فراغ

در مرغزار لاله تابنده چون نجوم ... بر شاخسار غنچه رخشنده چون چراغ

چون غنچه خیز و غرفه نشین شو بگلستان ... چون لاله خیز و شربت می ریز در ایاغ

تا کوی او سراغ کرفتم ز دل فروغ

دیگر ندارم از ملکوت جهان سراغ

ای عشق روی تو بدل و سینه فروغ ... لاکن بسینه تو بجز کینه فروغ

ای انکه عشق روی تو آتش علی تن ... شد عکس نور روی تو آئینه فروغ

آدینه گفته اند بود عید مؤمنان ... باشد وصال روی تو آدینه فروغ

گر عشق تو گرد فسر و غت عجیب نیست ... این بود سر نوشته دیرینه فروغ

تا دل زسینه در نزده سینه از بدن
عشقت نمیرود ز دل و سینه فروغ

رنجید اگر ز حسن و جمالت زنی فوف   در صبر فرقت تو همه لاف من گزاف
بودم ز وصل سرو قدت راست چون الف   اکنون شدم خمیده ز هجر تو همچو کاف
من کشته ام ز درد تو در دیده نوش غم   واندر لبان نوش شکر باده های صاف
هر یک نگاه چشم تو تیغیست نیم کش   در خواب نازمانکشی تیغ از غلاف
زلف تو نافه چشم تو چون آهوان چین   گوئی که نافه افکنده آن آهوان ناف
درگاه تو معاشر عرش فرا مقیل   خرگاه تو ملایک فردوس را مطاف
جز مهر عارضت نبود در دل فروغ
گر بادرت نمیشود از بنده مشکاف

در باغ صف زده است گلها هزار صف   از بهر تیست بهرچه آیا بهار صف
خیل بهار لشکر دی را شکست داد   بردند پیش لشکر گل شاهوار صف
نوروز گشت و خسرو گل بر سریر شد   ابر از هوا کشیده برای نثار صف
بستان بهشت باده که از قطرهای ابر   بنده حباب روی می خوشگوار صف
ساقی رسید لاله و گل صف کشان بباغ   ما هم کشیم بر در آن گلعذار صف

بچشم

بچشم بد بروی تو جانا نیوفتد   بسته است گرد چشم ز مژگان خود صف
چون روی تو شکست صف گل بگلستان   بهر فروغ بسته ز اغیار خار صف
گر خاکبوس درگهش آید مرا بکف
بوسم هزار مرتبه خاک وی از شعف

گوید خلاف عشق مرا عقل کاجتنب   گوید خلاف عقل مرا عشق لاتخف
از شد باد عشق در این خاکدان غم   در رخ ز اشک سیل و بدل آتش الف
مهر است یا مه است صنم شوخ گلعذار   هم مهر با غلاله و هم ماه بی کلف
از لعل سرخ رشته لؤلؤ در آورد   دیدی که لعل سرخ بلؤلؤ شود صدف
آن خالها که گرد لب توست خضر دست
چون هندوی که بر لب حیوان کشید صف
هر تیر کز نگاه فکنده است چشم او   جز سینه فروغ نباید بدان هدف
ای در میان جمله خوبان فتاده طاق
خوبان بخوبی تو نمودند اتفاق
مهری و لیک مهر ندارد ز دلبر کلاه   ماهی و لیک ماه نجند دیعد نفاق
ابروی تو که قبله نمای خلایق است   جفت است لیک قبله ما را فتاده طاق

گر چشم و ابروی تو شود متفق بقتل   یک عالمی بقتل رسانند بی نفاق
تا چند اجتناب ز ما میکنی بناز   ای از تو اجتناب و عشاق اشتیاق
با هیچ تن نکرده دم تیغ آنچنان   آنها که کرده با دل غمدیده فراق
دولت مدد کند بکسی در جهان فروغ
کو را بود چو ماه رخی همنشین در وثاق

ای آنکه نقطه دهنت نکته دقیق   چون دل رسیده حرف از آن نکته دقیق
سرگشته در صحرای شوق تو صد کرده   گمراه در طریقه عشق تو صد فریق
جادوی چشم مست تو جلاد هر اسیر   هندوی خال لعل تو طرار هر طریق
هنگام صبح و وقت صبوح و نسیم گل
غافل مشو که عمر دو روز است ای رفیق

سر کن بباغ نغمه چو مرغان نغمه زن   بر کن ز می قنینه تو چون لاله شقیق
از دل توان گرفت غم آسمان فروغ
گر باده ریز یار شود رود زن شفیق
ای شرمسار از رخ تو مهر در فلک   نشنیده ام مثال تو در حوری و ملک
آنکس که گشت فایز وصل تو شد کجا   آنکس که شد دچار فراق تو شد هلک

از حسن ای

از پیش روی خویش اگر پرده بفکنی   خیزد ز پیش دیده حجاب یقین و شک
روی تو نقش یافته در صفحه خیال   زان صفحه نقش روی تو شوان محو و حک
آهم شب فراق زند شعله بر سماک   اشکم دم وداع کند رخنه بر سمک
از بسکه تیره آه شب از دل رسید چرخ   از تیره آه من شده این طاق منشبک
جان دادم و خلاص شدم از غمش فروغ
امشب ز دوش سنگ جفا رست بیترک

گر دل شود ز سینه و سینه شود بخاک   عشقت بهیچگونه نگردد ز سینه پاک
جانا ز درد تو شده تاب و توان ز دست   رحمی بجان من بکن ای جان من فداک
شبها که از غم تو کشم آه در سپهر   سوزم هزار شعله از آه سوزناک
گر خلق را هوای گلستان و گلشن است   ما را هوای عارض تو حسبنا هواک
جانا اگر امید وصالت نمیشدی   جان جهان شدی همه پیش از بدن هلاک
عالم شهید عشق تو شد چون دهی جواب   روز جزا که جمله در آیند سینه چاک
در حشر سر ز خاک چسان آورد فروغ
اینگونه گر جفای تو بر سر فشانده خاک
با مدعی چگونه کنم جان من سلوک   هرگز سلوک میش نباشد میان گرگ

کوئی که در فراق چنان زنده میشوند — میرم هزار مرتبه هر روز از خدنگ

تا جان سوگوار ز قرب تو دور شد — بنشسته ام چو ماتمیان در پلاس سوگ

از نوحه جای من بخراب است هیچ جغد — وز گریه جای من بمحیط است هیچ غوک

اکنون که سالک ره عشق آمدی فروغ

حاشا که از طریق وفا کج کنی سلوک

ساقی بگیر باده گل در زمان گل — در فصل گل بگیر مکان جز میان گل

بگذر ز خانقاه و بگلشن مقام کن — بشنو که عندلیب زند داستان گل

جز وصف روی چون گل ساقی نمیشود — گر میشدی برای تکلم زبان گل

منزل بکن دمی بشبستان بزم او — خواهی تفرج ار بکنی گلستان گل

رویش گل و لبانش گل و گیسوانش گل — بگرفته هم بدست شرابی لبان گل

مطرب چو عندلیب سرایان بعود و چنگ — باشد رقیب مجلس او باغبان گل

من ارمغان ز وصف گل آورده ام فروغ

گر کس به دست برد [illegible] گل

برای کشتن عشاق تیغ کرده حمایل — تبارک الله از آن لعبت بدیع شمایل

رخش که صفحه اوراق حسن باشد و خوبی — نوشته ز آیت خوبی هزار گونه دلایل

چگونه

چگونه جان من از دست عشق او برهانم — که پای مرغ دل از زلف بسته اند حبایل

بیاهم چو تو در نیکویی بجیل جواری — ندیده ام چو تو در دلبری میان قبایل

همه خصایل خوبی تراست جمع ولیکن — وفا و عهد نداری از آن جمیع خصایل

ز عشق روی تو شایم بصد هزار فضایح — ز یاد روی نه حجیم بصد هزار دلایل

برای اینکه جفا با دل فروغ نورزد

ز هیک وعده و رستم هزار گونه وسایل

مرا هوای ازل گشت سوی عشق دلیل — وگرنه سوی تو ما را نبود هیچ سبیل

بدوستی تو گشتم ذلیل و غم نخورم — که دشمنت عزیز و دوست ذلیل

دلستان که بتیر جفات شد بسمل — ترست اینکه بتیغ جلات گشت قتیل

حدیث عشق بخوان ناصحا چه میگویی — هزار گونه نصیحت چه سود هزار قبیل

فروغ از نه دهد پند ناصحان در گوش

که پند عشق قبیح است و حرف عشق جمیل

ای لعل تو برده دست [illegible] — روی تو ربوده رونق گل

اشکوفه دو چشم جادوانت — منسوخ نموده سحر بابل

لعل لب شکر تو داره — بر چشمه زندگی تفضل

دانم صنما وصال رویت — لا یمکن لی مع التوسل

ره زین شب هجر میبرم پی — هر چند که میکنم تامل

این دم که جهان نگار چین است — خوش نیست اگر کنی تغافل

برخیز و به بوستان نظر کن — بر عارض لاله زلف سنبل

فریاد کنان ز شوق گلزار

مانند فروغ نیز بلبل

من بدو عالم نگزینم مقام — کوی تو خوشتر ز دو عالم تمام

روضه خلدم نکند زاهد اگر — کوی توام روضه دار السلام

سرو روان را برود آبرو — سرو قدت چون شود اندر خرام

عهد تو سست است چنین تا بود — عهد بمهر ماهرخان بی دوام

یکدمه عیش شب وصل ترا — هجر بصد سال کشد انتقام

از حرم کعبه نکو زاهدا — دیر خرابات کجا و کدام

جان به نثار قدمش میدهم — مرگ ز جانان ار برساند پیام

بهر تسلای دل ار ده مرا — کلمه چند از لب شیرین کلام

عمر شب تیره بآخر رسید — خیز و بده جام شراب غلام

مطرب

مطرب مجلس بستان چنگ را — ساقی مستانه بکف گیر جام

تا پی کشیدم ز دو عالم فروغ

میزنم اندر ره دلدار گام

بر روی تو لاله را نخواهم — وز لاله پیاله را نخواهم

مستم ز شراب عشق ساقی — صهبای دو ساله را نخواهم

ماهست رخ تو لیک جانا — بر ماه تو هاله را نخواهم

از روی تو روشن است بزمم — پس شمع و دنباله را نخواهم

دل مسکن الفت دوست دارم — این سینه ناله را نخواهم

با روی نگار چو فروغا

انوار غزاله را نخواهم

ای یار بنده پرور من بنده توام — جان را نثار کردم و شرمنده توام

از یک نگاه میکشی و زنده میکنی — هم کشته تو باشم و هم زنده توام

جان جانبی و دل طرفی تن بگوشه — مجموع خاطری که پراکنده توام

از پا فتاده ام صنما دست با مزن — دست مرا بگیر که افکنده توام

گوید فروغ زار که ای نازنین نگار — در باغ حسن مرغ سراینده توام

تا که نهال چمن چو قامت موزون است / باده عیشت ز دست ساقی موزون باد

گر فلکت ناگهی بخت شبیخون کرد / بخت تو را بر فلک همیشه شبیخون باد

تا ز حوادث نفوس کامله بیرون است / حادثه چرخ از دوران تو بیرون باد

گر بکند روح خدمت تو قضا گیر او / مدفن شود عقل رهنمای تو مجنون باد

هر که بدوران خلاف رای تو خواهد / خاطرش آشفته از مخالف گردون باد

انکه بکیهان گزند جان ترا جوید / دور سپهرش همیشه گردش وارون باد

گنج ترا اگر لقو و لؤلؤ مکنون است / خصم ترا از سرشک لؤلؤ مکنون باد

ذات همایون تو همال سکندر نشد / جا گر دربار تو چو بنده فلاطون باد

تا که بطبع هزار قافیه مضمون است / گفته بمدحت هزار قافیه مضمون باد

طالع تو چون قرین سعد مطالع / عمر تو بر قرنهای کامله مقرون باد

در مرثیه جناب سید الشهداء صلوات الله و سلامه علیه

خوش آنکه ترک گلشن این خاکدان کند / بلبل صفت نشنیده و آه و فغان کند

نشکفته تازه غنچه امید بهار دهر / کورا سپهر شعله مصون از خزان کند

در گلشن زمانه نماند شکفتگی / بر عندلیب چونکه ستم باغبان کند

تیر بلا فلک چو رها میکند نخست / دلهای پاک اهل ولا از نشان کند

راه محبت

راه محبت هزاران بلا در او / مرد آن بود تحمل بار گران کند

باید هر آنکه پا بره عشق می نهد / اول قدم وداع سر و ترک جان کند

این داستان که رنج جبین عالم زد / قطع قرار و طاقت و تاب و توان کند

عظمی مصیبتی است بعالم که عقل را / ان صبر جنبت گوش باین داستان کند

افتد زبانه آتش این قصه بر زبان / تفصیل این قضیه چو خواهد بیان کند

گفتم مگر بواسطه نامه و قلم / رخسار این قضیه بنام عیان کند

هم نامه آب تیره فشاند بروی خویش / هم خامه با صریر فغان در نهان کند

عیسی بآسمان چهارم در این عزا / گرید چنانکه خون بدل آسمان کند

باد اخراب خانه این واژگون سپهر / کز کین ستم به زینب بی خانمان کند

گلهای باغ مصطفوی را کند خراش / وانگاه دشت ماریه را گلستان کند

آب فرات منع نماید ز اهل بیت / وانگه ز چشم آل نبی خون روان کند

تیر جفا زند بدل سبط مصطفی / با خصم او ز کینه کمان در کمان کند

وانگاه اهل بیت نبی را برد بشام / شور سکینه را جرس کاروان کند

سازد یزید را بسر تخت نغمه سنج / در روی خاک فاطمه را نوحه خوان کند

غمگین نمود خاطر خاصان کبریا / تا خاطر یزید دنی شادمان کند

خواهم که رخت عیش را تا جانب صحرا برم / دردی که دارم در درون با جام می بیرون برم

ای ساقی مهوش کجا ای دلبر دلکش کجا / ای باده بیغش کجا تا سبقت از مجنون برم

در ده می لبریز را ای راح رحمت خیز را / تا فتنه چنگیز را از خاطر گردون برم

هر شب ز هجرت ای صنم سازم دو چشمان را یم / رودی ز چشم پر نم از نیل تا جیحون برم

گلگون کنم چون روی تو رخ در غم گیسوی تو / دانم که سود از کوی تو این عاشق گلگون برم

تو تیر مژگان در کمان سازی برای جان ما / من همچنین مژگان خود اندر سرشک خون برم

گردی فروغ خویش را بر درد هجران مبتلا

این بار هجران ترا جانا بمنزل چون برم

رفتم که رو بدار که پیر مغان کنم / پیر مغان هر آنچه بگوید چنان کنم

از حرف شیخ مدرسه حاصل نیافتم / خواهی که پیر میکده را امتحان کنم

انکار یار و سمعه و انجا سماع و وجد / حاشا که من معامله این با آن کنم

جز داستان عشق ندانم ولیک نیست / آن محرمی که شرح از این داستان کنم

من بلبل ریاض جنانم ولی چه سود / اکنون چو چند نوحه در این خاکدان کنم

از آشیان قدس فتادم بخاکدان / این ناله‌ها ز فرقت آن آشیان کنم

باشد مرا مراد فروغا وصال دوست / چون یار کار بخت سپهرم چنان کنم

دستم

دست از همه کار برگرفتم / سودای تو ای پسر گرفتم

خود بیخبرم ز حالت خویش / از کوی تو تا خبر گرفتم

وصف کمرت بمو نمودم / باریک شد از کمر گرفتم

از رشک نظر ز اشک خوناب / بر دیده ره نظر گرفتم

گفتند ضرر ز عشق خیزد / من سود خود از ضرر گرفتم

تیر از مژگان فکندی ای من / از سینه خود سپر گرفتم

تا تیغ کشید ابروانت / خون همه را هدر گرفتم

تا نوش فروش گشت لعلت / جان دادم و زان شکر گرفتم

تا شد قمر رخ تو پیدا / من چشم خود از قمر گرفتم

تا عشق تو شد قضای جانم / مقصود خود از قدر گرفتم

چون شد اثری ز دود پیدا / دنباله آن اثر گرفتم

بی شعله فتیله در نگیرد / من شعله ندیده در گرفتم

چون روی نموده عقل از رفت / چون پای نهاده سر گرفتم

من نیز بسان تو فروغا

خاطر بره خطر گرفتم

ازین پس کردلی برکار بندم / دل اندر باده خمار بندم
ره و رسم مسلمانی ندانم / چرا بر خویشتن ناچار بندم
بکف حاشا که من تسبیح گیرم / بسر حاشا که من دستار بندم
شوم زین پس همی ناقوس گیرم / روم زین پس همی زنار بندم
متاع دهر مردار است حاشا / دل اندر عشق این مردار بندم
چو از جور فلک دل ریش دارم / چرا خاطر بدین خونخوار بندم
بکار او چو سامانی ندیدم / دل اندر کار او دشوار بندم
تظلم از سگ دلدار خواهم / دل اندر حد مستان یار بندم
بسوی آستانش راه گیرم / بسوی بار گاهش بار بندم

فروغا چون حدیث عشق گویم
سخن با لؤلؤ شهوار بندم

میروم دامن آن دلبر ترسا گیرم / دین اسلام نهم کیش مسیحا گیرم
بگسلم رشته تسبیح و به بندم زنار / روم از صومعه و کنج کلیسا گیرم
عوض باده از آن لعل طبرزد نوشم / جای زنار سر آن زلف چلیپا گیرم
هم تبرا کنم از زاهد و عابد یکسر / بیغ میکده عشق تو ما گیرم

کردمش

سر خدمت نهم اندر قدم پیر مغان / از کف مغبچگان جام مصفا گیرم
دست از دامن این مولویان بردارم / آستین کرم همت مولا گیرم

کار زاهد بجز از زرق و فسون نیست فروغ
من پنهان بنهم عشق هویدا گیرم

خواهم از خانه کنون روی بصحرا بکنم / تا بعبرت بجهان یک تماشا بکنم
در حدیقه ورق دفتر گل را نگرم / گوش بر نغمه بلبل شیدا بکنم
جز تماشای رخ فاینست مرا ای شیخ / در توان نیست که تا از تو تماشا بکنم
در ره عشق تو دیوانه از آن گردیدم / تا که زنجیر از آن زلف چلیپا بکنم
اثر پای تو بگرفته زنا چینا سفی / گرد نعلین تو در دیده بینا بکنم
بسکه ریزم ز غم عشق تو از دیده سرشک / دامن خویشتن از اشک چو دریا بکنم

دل من بسته در حلقه آن زلف فروغ
بی دل رفتم و دشوار که پیدا بکنم

خورشید از افق نه نماید دگر چنین / گر پیش روی خویش بگیری تو آستین
کوکب ندیده ام که دهد نور اینچنان / حوری ندیده ام که کند جلوه اینچنین
دین رفته بود در سر سودای عشق تو / بگذاشتیم هم دل خود را بروی دین

ذکر ترا فکنده ام ای یار بر زبان / نقش ترا نهاده ام ای ماه بر نگین
تا چند جان من تو روا بینی از جفا / باشد رقیب شاد ز وصل تو من غمین
اغیار همنشین تو گشتند ای صنم / نشنیده ام که دیو شود یار با قرین
بستی کمر بشیوه بیداد مرحبا / کندی دل از نظر بقرار نهفت آفرین
بهر شکار این دل بسمل ز تیر ناز / از چشم کافر تو نشسته است در کمین
آنشب که ماه پرده ظلمت کشد بروی / بیرون بیا و هم بنما ماه از جبین
بینم چو قامت تو و لعلت صلا زنم / رفتار سرو بنگر و گفتار انگبین

دیدی فروغ سرو بباغ و بچرخ ماه
آن سرو در قبا نگر و ماه بر زمین

نشدم در سر کویت صنما خاک نشین / نه هم خاک سر کوی تو بر خلد برین
نتوان از سر کوی تو سلامت بگذشت / چشم مست تو بتیر مژه بگرفته کمین
ماه را جلوه نماند بفلک دیگر بار / تا چنین میگذری مست و خرامان بزمین
گر شبی تیره در آئی تو بمجلس جانا / پرده چون بر فکنی مهر نمائی ز جبین
حرف بدخواه ترا دور ز مشتاقان گو / دوری از ما مکن ای کشته بدخواه چنین
بر در خویش مده راه تو بدخواه ما را / گرگ را در رمه میش نسازند امین

بجفا

چه جفاها که نکردی بمکافات وفا / همه مهر است زما از تو و لیکن همه کین
منکه جز مهر و وفا با تو نکردم کاری / جور تو قصد مرا از چه کمر بست چنین

تا فروغ از رخ تو دید ز ایمان بگذشت
گیست کافر روی ترا دیده و نگذشته ز دین

بگره دلا ز حجره سوی مرغزار شو / با جام لاله بر رخ گل میگسار شو
اندر چمن هزار هزاران سرود خواند / با ساز هم تو نغمه سرا چون هزار شو
بلبل ز بوی نکهت گل بیقرار شد / بشنو تو نیز بوی گل و بیقرار شو
اندر میان خلق جهان نیست خرمی / خواهی چه خرمی ز جهان بر کنار شو
از زاهدان زهد فروش اجتناب کن / با عارفان باده کش رنده یار شو
خواهی که شادکام شوی جام عشق نوش / خواهی که سرفراز شوی خاکسار شو

جامی بکش بمیکده عاشقان فروغ
فارغ ز شور مستی و درد خمار شو

جانرا برفت چون تو نگارا قرار او / بیچاره آنکسی که فتد با تو کار او
عاشق چگونه سر کشد از طوق طاعتت / در دست تست رشته مهر اختیار او
لطف تو با رقیب و جفای تو با من است / نشنیده بوی گل کشم آزار خار او

دل را هوای سیر گلستان باغ نیست … هر جا که روی تست بود لاله زار او
تا کو هر وصال تو جا نزا فتد بدست … کر دیده اشک سرشک چو دریا کنار او
خواهد ملک شمار شهیدت اکر کند … عاجز شود بروز شمار از شمار او
یاد دیار یار بکش دم مزن فروغ
یا رخت عشق ره مکن در دیار او

زیاران جهان یاری نمانده … نشان از کل بجز خاری نمانده
روان شد محمل سلمی یاران … زپای ناقه آثاری نمانده
زنانی سا قیا غمخواره ایس … که از حباب غمخواری نمانده
زغم بیمارم ان داروی جان ده … که از روی جان بیماری نمانده
برای باده سر در بنر ده … در کبری و خماری نمانده
کشیدم دست از کار دو عالم … بجز عشق توام کاری نمانده
فروغا کار دل افتاده با دوست
دکر کاری بدیاری نمانده

مرا از عشق غم آمد ذخیره … زغم روزم چو شب کردیده تیره
زجرم عشق و کیش عشقبازی … نکردم کر بود جرم کبیره

باساقی

باساقی بده آن جام می را … که دهقان کهن کردش ذخیره
وصالت آرزوی جمله عشاق … غبارت تو میای هر جبیره
مرا هم چشم عبرت بود لاکن … زعکس جام نوشد چشم خیره
اکر از قید نامم وارهانی … زنم بر بام رسوائی تبیره
کشم از دست جانان تو با … خورم از خون الطاف تو جیره
فروغا زربخش و جام رز نوش
خوش انکور رز آنا عصیره

ای زلف تو چو روز من و بخت من سیاه … یکدم مکن بدلشدکان از کرم نکاه
رحمت نشد بجان من از دست تو دلا … آهم نکرد در تو اثر از دل تو آه
رو کرده ام بکوی تو از دست خوی تو … از خوی تو بسوی تو آورده ام پناه
شوق از ل بجانب کوی تو چون کشید … کشتم قتیل عشق تو بجرم و بیکناه
تا طبل کوفت حسن تو در چار سوی عشق … بکرفت عالمی همه بی جیش و بی سپاه
زلف سیه بعارض تابنده چون فتاد … کفتی که ابر آمد و بکرفت روی ماه
تا قد او چو سرو لب جوی شد فروغ
اشکم ببین زدیده چو دریا کرفته راه

نزاه و دل آثاری نکرده … بجز آزار ما کاری نکرده
ولی آه از دل سخت که هرکز … زخم بر دل فکاری نکرده
من از امید مرکه صبا دم بر جست … نکاهی بر کرفتاری نکرده
بمن چشمان مست یار انکرد … که در میخانه خماری نکرده
بجانم آنچه درد عشق او کرد … بیال بلبلی خاری نکرده
اکر بکرفت عالم با نکاهی … نکاهش کار دسواری نکرده
اکر زو زخم کاری بر دل من
فروغا تیغ او کاری نکرده

خورده ام دوشینه می از دست یارم اندکی … ساقیا جامی که در رنج خمارم اندکی
صیقل خواطر ده از زنک غم جانی جهان … چاره ساقی که بر هجران و چارم اندکی
چون زروی مهر جانا از بر جستی کنار … حالیا از لطف بنشین در کنارم اندکی
بر سر بالین بیا تا جان خود سازم نثار … کرچه باشد پیش پای تو نثارم اندکی
جسته ام از بهر هجران چاره کان جانان دلست … روی بهبودی بود در روی کارم اندکی
جان که دادم دوشب از هجر تو الحق ای صنم … به زد و شش بست اشب حال زارم اندکی
همره نعشم بیا باشد غنیمت جان من … کر نشینی از عنایت بر مزارم اندکی

خاک کشم

خاک کشم در دست خرم مهمانم و لی … بر سر شهری بریزد کر غبارم اندکی
کر نماید پرسش از حالم فروغا آن نکار
میشود خورسند از او قلب فکارم اندکی

افکنده نکار نوشخندی … از زلف بکردنم کمندی
جان بهر براه جانفزایی … دادم دل خود بدلپسندی
آشفته لعل باده نوشم … آواره چشم چشم بندی
ای انکه شدم قتیل تیغت … برکشته خویش ران سمندی
جانرا بره نثار کردم … در پای تو سوختم سپندی
من مشتریم اکر فروشی … جان از من و از تو نیم خندی
امید خلاصیش نباشد … صیدی که تو پای او ببندی
عارض منما بمهر ما نا … کز رشک بسا ذنب کزندی
از آمدنم بسوی کویت … باشند مرا رقیب چندی
ایکاش که ایزد توانا … بنهاد رقیب را بکمندی
خوش انکه فروغ رهنمایان
تا کعبه مقصدم برندی

جانا چه اجفا نمائی … وانگاه جفا بما نمائی
ما با تو وفا و عهد کردیم … با ما تو جفا چرا نمائی
بیگانه کنی ز خویش ما را … غیری بجوی آشنا نمائی
بر خاک اگر نگاه افتد … شاید نظری بما نمائی
در عشق تو بینوا شدم من … رحمی بمن بینوا نمائی
رحمت بدل نیاز نبود … پس مرحمت از کجا نمائی
باید صنما برسم یاران … با اهل وفا وفا نمائی
دست طلب از تو بر نداریم … تا کام مرا روا نمائی
با آنکه بصبر امتحان دادیم … تو پاک ولی دعا نمائی

با آنکه فروغ جسم ما را
برگرد سرت فدا نمائی

یاران همه شد تو شبار چرائی … عالم همه خواب است تو بیدار چرائی
مرغان همه از دام لب بام گرفتند … ای مرغ دل آخر تو گرفتار چرائی
بیمار غم آن بت شوخ است دل من … ای نرگس دلدار تو بیمار چرائی
با رغم عشق تو منم بی‌تو نگارا … بیگانه ز من با همه کس یار چرائی



في بسم الله الرحمن الرحيم المقطعات

ای شاه فلک قدر ترا درد مبادا … بر دامن جاهت ز جهان گرد مبادا
گرم است دل خلق باقبال بلندت … از باد شه چرخ دلت سرد مبادا
ایام بهار است ز دوران جلالت … از باد خزان برگ رخت زرد مبادا
احداث با چرخ ازین است و بنا در … با بخت تو احداث هم آورد مبادا
امروز اجل فرد عمل کرد نوید … از دوده تو جز و عمل کرد مبادا
بخت تو بفیروزی و اقبال تو جفت … بدخواه تو از درد و الم فرد مبادا
در کلبه اعدای تو ماتم بود و سوک … در بزم تو جز مطرب و جز نرد مبادا

ایضا من المقطع

ای خسروی که مشتری سعد کوکبت … گاهی از سعادت تو سعادت خریدها
گوش صدف خطاب کند با زبان حال … گاهی بها به نزد تو در فرید ما
باشد ضمیر روشن و رای منیر تو … ابواب مشکلات فنون را کلیدها

چون

چون شد ز حادثات سپهر کبود فام … چون شب سیه طلیعه روز سپید ما
شد زندگی عذاب عظیمی بزندگان … با غسل و کفن ماند بمیدان شهید ما
بودیم مضطرب ز حوادث که ناگهان … شد راهبر بسوی تو بخت سعید ما
با صد امید روی نمودیم سوی تو … ای ناامید از تو دل پر امید ما
ما را خیال بود که باشد بروزگار … ایام احتشام تو ایام عید ما
شکر خدا که پایه ایوان این زمان … باشد بفرق فرقد چرخ مجید ما
بر جای لطف آنچه نمودی به بندگان … باشد جزای خدمت عهد بعید ما
منت خدای راست که اسباب رزق داد … دست و زبان ماست کنوز عتید ما

ای خداوندی که خورد در پیش رایت بنده وا … در رواق چارم اندر اضطراب افتاده است
در میان فطرت نوع بشر از کاینات … طینت پاکیزه ات لب و لباب افتاده است
خورکه نور فیض بخشد قائما بالذات نیست … از ضمیرت پرتوی بر آفتاب افتاده است
جود ابر نوبهاری هم ز فیض خویش نیست … رشحه از بحر جودت بر سحاب افتاده است
تا شوی در بزم عشرت شاد زان نامید ما … کار دایم با نی و چنگ و رباب افتاده است
مرترا از چه که باشی شاد و خرم دل از آنکه … چون خر ز دشمنت اندر خلاب افتاده است

من همی مدح ترا گویم که اندر روزگار — ذات تو در نوع انسان انتخاب افتاده است
آفتاب نور دارم از تو خورشید جهان — کز برای ذره از خور اکتساب افتاده است

ای صید روزگار که جز آستان تو — در روزگار اهل جهان را پناه نیست
مکشوف خاطر تو مغیبات عالم است — پنهان ز فکرت تو سفید و سیاه نیست
با سجده در تو و با بوسه کف — در خلق روزگار رجاه و شفاه نیست
مصر وجود را تو عزیزی کرمی — بر جاه یوسفی تو و تمهید چاه نیست
هفت اختر از ضمیر تو گیرند روشنی — برتر ز آستان تو نه بارگاه نیست
اندر حریم محترم و ستر عالیت — خاتون چرخ را شرف و قرب جاه نیست
اجرام چون بستر حریم تو محرمند — از آن سبب بحضرت اجرام راه نیست
عرضی و خواهشی است مرا از جناب تو — عرضم قبول است و در آن اشتباه نیست
گویند با طبع نبود شعر شاعران — بر قول من مدیحه من بد گواه نیست
مطلع
ویرانه قریه است بر به هر چون دلم — دودی اگر بخیزد از آن غیر آه نیست
تخم اگنش چو چهره من شوره زار لیک — جز آب دیده مزرع او را میاه نیست
گونه دره ده است بهرش بداس ماه — کاندر حوالیش بدو فرسخ گیاه نیست

ازل

از بس عفونت دم دیو و دد اندر وست — جز دیو میر در وی و جز دد سپاه نیست
ملبوس ساکنان وی از تار و پود دهر — جز تار و پود نالش خورشید و ماه نیست
از خانمان که اهل جهان را ضرورت است — جز خارشان ببردی و گرمی پناه نیست
گر بود راهشان بفلک قرص ماه را — خوردندی از گرسنگی افسوس راه نیست
در جز و جمع یکصد و شصت آجر آن — لاکن صدش بر آینه سنگ سیاه نیست
در پیش خویش فکر نمودم که گر دهی — ارزم بدست حالت من پر تباه نیست
دارم دو اب چند که از حسرت علیق — اندر دهانشان علفی غیر آه نیست
خواهم بر و نشان کنم حاجتم بدوست — خواهم علیقشان دهم اندیشگاه نیست
گفتم که اگر از آن بوصفی که گفتمش — حاصل از آن به بنده کم از شش گاه نیست
باشد مناسب من از آن زرد که بنده را — بالاتر از کفالت آن پایگاه نیست
کمتر ز من غلامی و کمتر از آن زمین — در خیل شهریاری و در ملک شاه نیست
از روی التفات باین نطق بیکران — صدرا اگر ثواب نمائی گناه نیست

ای آنکه از سیاست حکم تو در جهان — جیش بلا و فتنه عنان در عنان گریخت
از بیم فتنه خواری فلک بان تو — راحت زمانه فتنه آخر زمان گریخت

از پاس هیبت تو سراسیمه شد ستم — جانا بیافت جانب این ناتوان گریخت
بر جمله بگذشت مرا چاکر تو یافت — چون جای امن یافت برای امان گریخت
اکنون ز خوف کشته مرا میهمان جان — باید مرا ز دست چنین میهمان گریخت
یاره بان بده که توانند بدر رو و — یا فکر من بکن که توانم از آن گریخت

خسروا ای آنکه ذیل وجود کیهان مایه است — سایه رأفت بفرق انس و جان افکنده است
نقش درگاه ترا دیده است معمار قضا — طرح این نه چشمه طاق آسمان افکنده است
خواهد انصاف مرا از شاه هم انصاف شاه — زانکه عدلش مسند نوشیروان افکنده است
من بخدمت آستین از عالمی افشانده ام — شه بدست بنده را از آسمان افکنده است
مدعی گر با خیانت خانمان آباد کرد — حسن خدمت بنده را از خانمان افکنده است
چهره خود را آستین در پوستین اندوخته است — قرض خواهم پوستین در استخوان افکنده است
گر نبودم همچنان طوطی زبان آور بنطق — طوطی نطق مرا شاه از زبان افکنده است

ای جفا کار همدم دیرین — در شده دیده بر جمال تو نیست
مهر ورزیده ام بجهد کرده — هیچکس در کمال حال تو نیست

کرده

گشته و خوانده ام جهان کتاب — لیک در هیچ یک مثال تو نیست
از نخستین محاسنت معلوم — که دگر نقص در مآل تو نیست
آنکه هرگز زیاد او نزوی — از چه رو هیچ در خیال تو نیست
دوستی را طریقه این نبود — این چنین شیوه از کمال تو نیست
عارضت ساده عادتت این است — جز خط سبز گوشمال تو نیست

خوش خط و خال طایری اندر آسمان — دیدم بخاک درگه آن آستان رسید
مرغی که همچو آیه تکریم و احترام — فرخنده فال بود و بدستان رسید
انوار انبساط عیان در جبین او — پیغام کردگار نهان در زبان رسید
صد بار خاک درگه شه بوسه میش داد — چون پیش آستان ملایک مکان رسید
وانگه بو انشان حضورش نمود عرض — گر کردگار مژده بشاه جهان رسید
جیش عدو که گر که غزالان برغال گریخت — فتح و ظفر ببین که کران تا کران رسید

ای برتن کمال تو شایسته جامه ها — کاین قوم با تمیز ملقبان ستوده ام
زینده کلام بدایع نظام تست — عقدی که بهر لؤلؤ مرجان ستوده ام

شایسته و موافق تاریخ جلال نیست — زیبی که بهر روضه رضوان ستوده اند
این رفعت و جلال که در بارگاه تست — هر گز حکمان بهر که بکیوان ستوده اند
فیض کف سخاوتم دست بخشش تست — بر بهمن و بر آذر و نیسان ستوده اند
گفتار شکرین ترا شهد پروران — بر سلسبیل و کوثر و حیوان ستوده اند
انا که حق فضل تو انکار کرده اند — متروک کرده مصحف و فرقان ستوده اند
ترتیب ترجیت ز تو از بنده الکتاب — زانرو ترا افاضل دوران ستوده اند

ای خدیوی که مشکلات جهان — بگشودی برای ثاقب خود
لرزد از بیم حد شمشیرت — پشتها بهر بر سالب خود
جسته اندر جهان مقاصد خویش — دیده اندر زمان مطالب خود
من ندانم از چه رهگذر دست — التفات کمست بجانب خود
من همان بنده ام که در شب و روز — کرده مدح و ثنات واجب خود
چاکر حضرت خداوندم — بنده آستان صاحب خود
عرض خدمت اگر کنم شاها — میشمارم من از معایب خود
خدمتی بهر ما نمی ماند — گر بسنجی تو با مناقب خود

در اوایل که ما چنین بودیم — تا چه پیشینیم در عواقب خود
گر این بابضاعتی زین پس — کس نیاید بهم اوسع طالب خود
رو نمائیم در مواطن خویش — پا گذاریم بر مراکب خود
جان و نان را خدا آفرین فرمود — زنده که رزق راتب جانب خود
عرض دفتر رواتب خلق — آورم دفتر مراتب خود

عید آن به که بفیروزی یاران صمیم — در کنار خم یا در بر جانان گذرد
گر درین روز نباشد دل ما خرم و شاد — ورد گر روز بما حال پریشان گذرد
عهد کردم که کنم خدمت یاران صمیم — گر بکام دل من گردش دوران گذرد
سست پیوندیم همچو نگارم که سخت — عهد بر بندد و باز از سر پیمان گذرد
ساکن کوی وفا آن بود اندر ره عشق — یار اگر دل طلبد او ز سر جان گذرد
سخت تا که سر زلف بتان کرد پریش — که ز لعب فلکم حال پریشان گذرد
فصل گل ما بگذاری بغم دل ماند — وای بر حالم اگر کار بدینسان گذرد
جان بلب آمده از کینه گردون و هنوز — چه بلاها که بدین قالب بیجان گذرد
چو که بصحبت جانان برسم جان یابم — همچو خضری که ب چشمه حیوان گذرد